

نوشتہ ی بلند

این جا کجاست مهم است؟ شاید یک نوشته است جمع شده از حافظه‌ها، لحظه‌ها، صداها و کاغذها، هر جا چیزی.

باید داستان می‌پرداختم؟ به جایش کوشیدم ذهنی را ظاهر کنم که می‌توانست داستان‌ها را نوشته باشد.

من صداهایی که می‌شنیدم را به همراه تصادف و بداهه‌کشی می‌نوشتم و گاه به یاد می‌آوردم رها و ول و هرجایی، درگیر و پیچ‌درپیچ، احضار شده با هزار حس و فکر و تداعی، با هزار داستان و لمس و بوی ناشناخته و بعد همه‌ی این‌ها را به سودای ممکن کردنِ زبانی نو که بتواند ذهنی را ظاهر کند؛ بر هم مونتاژ می‌کردم.

همین‌ها بودند همه‌ی داستان‌هایی که داشتم از کودکی و همین‌ها بودند همه‌ی صداهایی که توانستم حک کنم، همه‌ی دروغ‌هایی که توانستم بسازم که این همه، ساختنِ دروغی دیگر بود، دروغی نزدیک‌تر به راستی فراموشی و مرگ و همین.

یک نشان جا می‌گذارم

Zagros.letter@gmail.com

دراز می کشم و می نشینم، می نشینم و دراز می کشم. به هیچ چیز راضی نمی شوم. به شکم جلو آمده‌ام نگاه می کنم. به ورزش فکر می کنم، به کارهایی که دارم. به سختی به کارم برمی گردم. می ایستم، سرم سیاهی می رود باز. از فرط استفاده کردن از ضمیر من و شناسه‌ی میم به خود می لرزم. من درخودمانده‌ام، چیزی جز من وجود ندارد و این تباهم خواهد کرد. فکر می کنم خوب است داستان شهری را بنویسم که مردمانش چشمانی برگشته دارند، برگشته به سوی جمجمه و چیزی نمی بینند جز ارواح پرسیه زن ذهن شان. راضی می شوم و با خود می گویم این که افسردگی همان طور که سرخوشی، مسئله‌ای هرمنی و بدنی است را می پذیرم اما گاهی این حرکت‌ها و دگرگونی‌های بدنی، دلیل احساس اندیشه‌های جدید می شوند و آن گاه این احساس اندیشه‌ها هستند که افسردگی ما را پیش می برند و دگرگون می کنند یا ژرفا می دهند، گویی افسردگی را واقعی می کنند. مثلن آن روزها که در پی افسردگی دردناکی که واداشتم تا پیاپی به شیوه‌های گوناگونی بیندیشم که می توانستم هم‌زمان که خود را می کشم جنازه‌ام را هم محو کنم، به ادراکی نو رسیدم که با این که به افسردگی‌ام رنگ و بویی منطقی و برهان‌مند داد اما باعث رنج عمیق‌ترم نیز شد. رنجی که دیگر به آسانی از آن رهایی نداشتم چون دیگر دلم به این خوش نبود که بگذار چند روزی بگذرد، هرمن‌هایت سر جای شان قرار می گیرند. آن روزها به ادراک جدیدی از تاریکی می رسیدم. درک جدیدی از رها شدن از هر دوستی و حس عاطفه‌ی شدید انسانی. نه حتا نوعی بی‌اعتمادی، بلکه یک پوچی نیرومند. حس کردم در جای عمیقی آگاه به تنهایی‌ام شدم و رها شدم از همه‌ی اضطراب مفهومی‌هایی چون دوستی، عشق، خانواده، جامعه و در معنایی وسیع: داشتن. هر رهایی نو، وابسته به افسردگی نو، رنج نو و چه بسا تاریکی نو است. احساس کردم عاطفه و رابطه‌ی انسانی وجود دارد اما این رابطه فرسنگ‌ها دور است از آرزویی که ما با واژه‌ی دوستی یا عشق بیان‌اش می کنیم. که این آرزو، این رویاپردازی فریب‌دهنده، تنها کارکردش این است که ما را نشئه‌ی توهم‌اش کند تا هرچه بیشتر از خود تنهایی تاریک‌مان، از حقیقت‌مان، از شر، آن تنهایی نیروی حقیقی آزادی دور شویم. دوست داشتن یعنی توقع، واژه و مالکیت. نمی‌خواهم کسی را دوست بدارم. می‌خواهم در چشمان دیگری، در بدن دیگری باشم، در بدن آن کس که می‌گوید

من، دیگری. و این ناممکن است. این‌ها را ادراک کردم و در روزهای پسینِ آن روزها رفتم که همه‌اش را فراموش کنم تا بتوانم دوباره دوست بدارم و من را باد کنم. دیدم در آینه صورت یک مرد که من نیست، وحشت و سپس مرد از وحشت خم شد و زنی که من بودم نمایان شد وحشی. وحشی به مرد حمله کرد، مرد را درید و دیگر در آینه، دیگر در من نماند و ماند. نجوایِ شیطان در گوش‌ام: هر آن‌چه که می‌خواهی را نخواه. کفِ سرامیکِ سفید را با گچ می‌پوشاندی، گاردی‌ها از بار و بُن‌هات دله‌دزدی می‌کردند و در آخر مهم‌ترین پرسش پس و پیش از خواب: چرا یک گلوله میانِ سینه‌ام ننشست؟ پس این انقلاب به چه درد می‌خورد؟ من کودکی مرده‌زاد، یک زامبی که حتا میل به دویدن و خوردن کسی را ندارد. اگر زمینیان راست‌کردار بودند، هیچ کاری نمی‌کردند جز آن‌که همراه‌اش ژرف‌فریادی نیز بکشند. چونان دستی که سمت لقمه می‌رود و پس می‌کشد. پایِ دختر خیالباف به ماجراهایِ جدیدی باز می‌شود. او را در سن‌های گوناگون تصور می‌کنم، عشاق زیادی دارد، همه را در ذهن‌اش جمع می‌کند، با همه در جایگاه‌های گوناگون صحبت می‌کند. همه را دوست دارد، دوست دارد. نمی‌دانم کجاهايش را براي گفته‌ام. مثلاً کودکی‌اش را که ساعت‌ها با دوست‌اش که کسی جز خودش نمی‌بیندش بازی می‌کند. عاشق یک‌دیگرند، دوستِ هم برای همیشه. همیشه که فشارش روی می‌است با شهای که کِشدار ادا می‌شود و این را مرتب بهم می‌گویند. در دیگریِ خودساخته فرو می‌روند و این سرنوشت‌شان است برای همیشه. این‌ها را وقتی کودکم در کنارِ مادرم، از تلویزیون می‌بینم و بعدها خواب می‌بینم که در تاکسی نشسته‌ام، در شهر می‌چرخم، میانسال شاید. میانسال یعنی چه؟ راننده‌ی خوش‌رو در میدانِ شهر پیاده‌ام می‌کند. شهر شبیه یک بازار سرپوشیده است، به یکی از تیمچه‌هایش وارد می‌شوم، دالانی خاکستری که جا به جا درهایی دارد. انتهایِ دالان درِ سمتِ چپ را باز می‌کنی و وارد می‌شوی. دختری جوان که در خانه‌ای تمیز و کوچک و ساده، ساده یعنی بدون مبل، یعنی بی‌گیر و گرفت، با بچه‌ای که کودکی تو است بازی می‌کند. تلویزیون روشن است. خودت را می‌شناسی، پدرت. دختر را هم که با شرم و خوش‌رویی سمت‌ات می‌آید می‌شناسی، مادرت. از خودت می‌ترسی. خودت نگاهت نمی‌کند. روی فرش نشسته و خودش را مشغولِ نقش‌ها و قرینگی‌ها کرده است.

فکر می‌کنی که یا نمی‌بیندت یا چه ازت بدش می‌آید. چه ازت بدم می‌آید. زن می‌رود و همه‌ی جوانی و لبخندش را نیز می‌برد. تو می‌مانی و بچه که کنارش می‌نشینی و هنوز هم نگاه‌ات نمی‌کند. خجالت می‌کشی، وحشتِ ناب است این و من به گریه می‌افتم. این‌جا در بین کلمات نشسته‌ای. من تمرین سکوت کرده‌ام. خاموش شده‌ام و بین این کلمات نشسته‌ای. دیروز چیزهایی داشتم امروز ندارم. پاییز که می‌شود ترسم از باد است چون می‌گفت سینوزیت دارد و چیزهای دیگری دارد که امروز دیگر ندارد. چرا فراموش می‌کنم؟ باید فراموش کنم. حقیقتِ حقیقت‌ها. زندگی‌م بسیار کوتاه است و جست‌وجو عمیق‌اش می‌کند. چرا می‌میرم؟ اگر دوست بداری، از مناسباتِ سیاست بیرون رفته‌ای. نشانه‌ها را دنبال کرد و به دوست داشتن‌ها رسید. خسته شد. چرا بی‌هوده پخش می‌کنی؟ چرا بی‌هوده می‌کوشی چیزهایی را، دوستان‌ات را دگرگون کنی؟ چرا خیال می‌کردی پسوآ همان‌اندازه که تو را تحریک می‌کند بغل‌دستی‌ات را تحریک می‌کند؟ چرا خیال می‌کنی لوترآمون همان‌اندازه که تو را تحریک می‌کند بغل‌دستی‌ات را تحریک نمی‌کند؟ چرا هنوز می‌توانی دوست بداری؟ چرا گریه کردی؟ چرا امیدواری‌ات از اظهارِ ناامیدی‌ات اندوهگین می‌شود؟ قهر می‌کند یا با بزرگواری گوشه‌ای می‌نشیند نظاره‌گر؟ چرا تنهایی‌ات خود را فراق‌کنی می‌کند؟ چرا خوش‌ات می‌آید که با واژه‌ها بازی کنی؟ او می‌گفت کسی را نمی‌پذیرد، کسی را نمی‌خواهد و ادامه‌اش را به کسی مدیون نیست، با چشمانی گشاد از اعتماد به خود. تنهایی‌ات تنها ماند؟ بس که زرد. حالا بگذار تا بکشد تا بماند و بمیرد تا بمیرد. بسیار درگیرِ هر آنچه غیر از خود است، همه‌چیز برایش آن‌جاست. هرچه که درون‌اش نجوشد را به درون‌اش می‌آورد. هنوز زوده که بمیرم؟ کیهان هنوز رازهایش را بر من نگشوده است. هنوز نمی‌دانم پیش از مهبانگ چه بود؟ فرای همه‌ی کهکشان‌ها چیست؟ میلیاردها ابرکهکشانِ دیگر؟ بعد از آن چه؟ با این حال بار دیگر به خیابان رفت. امروز داشتم نقش راهنماهایِ شهری رو بازی می‌کردم. با خودم حرف می‌زدم، خودم رو راهنمایی می‌کردم. می‌تونستیم از صفی‌علی‌شاه بریم، چند تا مورد دارم که بگم. نه اون‌جا رو بلدم. دوره‌ی دانشگاه با سحر چند باری ازش رد شدیم. سحر همه چیو بهم گفته. اینم که خیابونِ عشقی. خونه‌اش اینجا بوده؟ می‌گم احتمالن خونه‌اش اینجا بوده که اسمِ کوچه

رو گذاشتن عشقی. می پرسه شما مالِ همین کوچه هستین؟ بله. خونه‌ی میرزاده عشقی می‌دونید کدومه؟ نه، تابلوش رو ولی می‌بینم سرِ کوچه همیشه. حالا یه جمله‌ی کلیشه‌ای بگو: همش یادم می‌ره ماهِ رمضونه میام سیگار بکشم، یادم می‌آفته. این شد یک جمله؟ برن به درک، بکش. بعد می‌برمشون سعدی. مثلن می‌گم دوره‌ی قاجار اسمِ این خیابون چراغ گاز بوده. چون اولین چراغ گاز رو این‌جا زدن؟ لابد دیگه. بعد انگار که ذوق کرده باشم می‌گم اولین سینما هم اینجا بود. تهِ همین خیابون رو هم می‌گفتن گذرِ لُختی‌ها. چون لوط و لختی‌ها اینجا بودن؟ نه، چون می‌رفتی ممکن بوده لختت کنن. بعد ضایع می‌شم، می‌گه سعدی رو بریم پایین برسیم جمهوری. می‌گم نه دیگه جمهوری سعدی رو قطع نمی‌کنه. می‌گه چه‌طور ممکنه؟ می‌گم بابا جون مُوازیَن. خنده‌اش می‌گیره. یادِ وُلگا به خزر می‌ریزد می‌آفتم. بعد باید برسیم به کنسرتِ آکواریومی. رفتن اون تو و ساز می‌زنن. نور و دود می‌چرخه که مثلن ما به تصویرِ ایده‌آلِ نزدیک‌ترتان می‌کنیم. بعد برگردیم یه خونه دیگه. در راه به تصویرِ ایده‌آلِ خودت فکر کن و سعی کن تصویرِ ایده‌آلِ دیگران رو مسخره کنی. شب با خودت قبل از خواب مصاحبه کن و در مصاحبه بگو که من به مصاحبه اعتقاد ندارم، نمی‌خوام لقمه‌ی دیگه‌ای برای شکموها و چشم‌چرون‌ها بگیرم، این مصرف‌گراییه، من مصاحبه نمی‌کنم. داره صُب می‌شه. دفعه‌ی بعد، اگر بحثِ رَد دادن هم باشه رَد دادنِ آخرمه. این رو با خوشحالی و نمک می‌گه. افسرده نیستم، خَسْتَمه. دیگه حالِ عجیب‌کاری و سفر بریم جا عوض کنیم حال‌مون خوب شه رو ندارم. در کل باید تموم شه این یا هیچی. هیچی رو هستم فعلن، هیچی یعنی همین، بدون بالا پایین. هیچی تو مغزم نیست. خیلی حس می‌کنم، تنِ اسفنجی. فقط حس می‌کنم، می‌گیرم. اما چه‌جوری می‌شه وقتی این حس‌ها، واژه نمی‌شن؟ ادراک نمی‌شن؟ فکر کنم می‌شن، اگه حس ادراک نشه، نمی‌فهمی‌اش، حس‌اش نمی‌کنی؟ من حس‌اش می‌کنم، ادراک می‌شه، واژه نمی‌شه. کجا می‌رن پس؟ این که می‌گه هیچی تو مغزش نیست، یعنی هیچ واژه‌ای شاید. مغز به واژه نیاز داره که زبون‌اش کنه، صداش کنه. مثلن بگه خیلی ناراحتم، خیلی خوشحالم، عاشقم، جیش دارم. یا نه؟ می‌گه جیش دارم که بری بشاشی؟ اما اگه نگه هم می‌تونی بشاشی، بی‌فکر می‌شاشی. راحت، حسِ شاش، بدونِ واژه‌ی شاش، بعد شاشیدن،

خودِ فعل. یا حتا ناراحتَم، بدون واژه، خودِ حس. بعد چی؟ خودبیرون ریختن به شکلِ بغض، گریه، قهر، خشم، سرود، رقص، دویدن. پس مغز در حالتِ اصیل، بی تربیت و میمونی‌ش، به واژه نیاز نداره. ادراک حس میل می‌کند به فعل، فعل‌ها. چی رو گم کردی؟ واژه گم نشده، اصلا وجود نداره. پس چی رو؟ فعل؟ فعل رو که من گم و پیدا نمی‌کنم، تو دست نمی‌آد، فقط انجام می‌شه، بداهه و ساده. شاید «میل می‌کند به» رو گم کردم. یعنی ادراکِ حس‌ام به سویِ فعل، که فعل شود. این «به سویِ» رو گم کردم. نمی‌دونم حس‌ام چیه، فعل‌ام چیه، ربط‌شون بهم چیه. رویِ سینیِ بزرگِ آهنی پخش شدن. چه تیکه‌ای شدی، جورابات با تی‌شرتات ست شده. سیخِ سبدِ زندانی، توش یه ماهی، شی یه ماهی. زغال‌ا رو باد می‌زنم، شست‌ام باد می‌کنه. وقتی دو تا خواهر یه مرد رو دوست دارن، مسئله ژنتیکی می‌شه؟ ژنوم‌ها، سلول‌هاشون اون مرد رو دوست دارن؟ یا محیطِ مشترکی که توش بزرگ شدن؟ پدر و مادر، مدرسه، هم‌کلاسیا، شهرشون اون رو دوست دارن؟ آروم حرف بزن. تو مسئله‌ای نداری. تو مسئله‌ای برای نوشتنِ این‌ها نداری. یعنی هنوز چیزی پیدا نشده؟ دندونام چسبناک شدن، فکر کنم به خاطرِ نوشابه است. مسئله می‌تونه چی باشه؟ به یک خطِ داستانی نیاز دارم؟ یا یک موضوعِ مشخص که نوشته، دورِ اون حرکت کنه؟ پیدا بشه می‌نویسم برات. یه دختری بود که کتاب چاپ کرده بود تو کرماشان، اومد تهران پیش دوست‌اش. با هم می‌رفتن انقلاب، کتابا رو بفروشن، بساط می‌کردن یعنی. نمی‌دونم فروختن یا نه. این که داستان نمی‌شه، اگه هم بشه این طوری نباید بگیش. امروز از کسی که تازه هفت دقیقه‌ای بود می‌دیدمش درباره‌ی دی‌دی‌پی ام‌بیست پرسیدم. متادونه دیگه؟ بعد ممکنه غیر از مسائلِ مربوط به اعتیاد مصرف دیگه‌ای هم داشته باشه؟ مثلن اعصاب‌روان تو این مایه‌ها؟ نه دیگه مالِ اعتیاده اما ممکنه در مرحله‌ی حادِ سرطان به عنوانِ آرام‌بخش تجویز بشه اما ممکن نیست روان‌پزشک تجویز کنه. بعد یادِ خواب دیشب‌ام افتادم. خونه‌ی قدیمیِ دورشهر یا یه جای دیگه، تصویرِ محوِ چاپ نشده از یه زن به علتِ غلظتِ دارویِ ظهور، زنی با قدِ بلند و جوون، کمی سبزه شاید. خطِ داستانی یادت نره. مثلن دخترِ پسرِ عاشق که ازدواج کردن و فکر می‌کنن فقیرن. دختر تو یه شرکت حسابداره یا یه همچین چیزی. پسر از این هنرمندای منفعله که خودش رو برتر از همه‌ی

موجودات می‌دونه، البته با هزار جور غرولند. بعد تصمیم می‌گیرن: رئیس اداره با دختر لاس می‌زنه، تصمیم می‌گیرن که دختر بره با رئیس و ازش پول بکشن. ولی نمی‌دونم چی می‌شه. مثلاً تو پروسه می‌فهمیم دختر خیلی هم بدش نمی‌آد از یارو. یا شایدم پسر این جور فکر می‌کنه. حسادت می‌کنه، ماخلولیا می‌گیره. دختر هم می‌پیچونه خب. پسر هم یه شب، شب بودن مهمه به خاطرِ توصیفِ درخششِ آتش در شبِ چشمانِ پسر، میره و خونه رو با دختر و رئیس آتیش می‌زنه. گویا داستان از تو زندان داره روایت می‌شه. راوی پسرست از داخل زندان. جمله‌ی اول‌اش این بود: من آدمِ بدی نیستم. مسئله‌ی داستان در پرداختش وگرنه یه خطی‌اش می‌تونه همینقدر احمقانه باشه. ببین چه قدر مو در میاد، بذار شونه کنم دیگه. بعدِ آب‌خوری بیا بقیه موهات رو شونه کنم، باشه؟ من نیام کنارت جیش کنم؟ البته لحن‌اش هم مهمه ولی نکته‌ی خوندنِ متن اینه که هرکس می‌تونه به یه جور لحن فکر کنه. ادبیاتِ توی لحن، فضایِ مشارکتی و شاید دموکراتیک‌اش رو می‌سازه. براهنی هم البته جالبه که شعرش رو می‌خونه. اما با این کار فضای برابری‌طلبانه‌ی متن‌اش رو نمی‌کُشه؟ این الان اومد: به ظاهر می‌کشند ارباب صورت اهل معنی را، به قالب می‌زند دایمِ فرنگیِ نقشِ عیسی را. بابایِ بابام که سال هفتاد و هشت مرده بود زنده شد و با زنِ جدیدش اومدن خونه‌ی ما. پیر نشده بود ولی کمی عجیب و ترسناک بود. هنوز می‌شد گفت چاقه و بی‌مو. زنش اما جالب بود. جوون بود، حدود چهل و پنج ساله. با لباس و گویشِ روستاهای بختیاری. آدم ساده‌ای به نظر می‌رسید اما معلوم بود که یه جور هوشِ سیاه داره. به من توجه می‌کرد خیلی، دنبالِ یک حامی می‌گشت اون وسط، چون عموهام می‌خواستن سر به تنش نباشه. هنوز متوجه موضوع نشده بودم. چند نقطه از حافظه‌ام تیرباران شده بود. رفتم آشپزخونه از مامان‌ام سینیِ شربت و از این شیرینی آردی کوچولوها رو بگیرم که زدم زیرِ گریه. بُردنِ بابابزرگ رو به قبرستون یادم نمی‌آد، مراسم‌اش هم یادم نمی‌آد، نه چون بچه بودم، سالِ قبل از اون، بابایِ مامان‌ام مُرد و اون رو خوب یادمه. شاید اون‌جا نبودم؟ اما من همیشه تصویرهایی داشتم از خاکسپاری، پس کجان؟ وقتی یادت میاد که چیزی یادت می‌ومده و حالا اون چیز مطلقن یادت نیست. شاید تصویرهایِ دو پدربزرگ روی هم افتادن. تصویرهایِ حافظه‌ام، صحنه‌هایی از قبرش،

توی قبرستونی که حس عمیق و عجیبی بهش دارم. قبرستون یه تپه‌ست و همه‌جاش علف و گل در اومده و غیر از بخش شهیدا، قبرا نامنظم. اول بار که یه قبرستون منظم دیدم، وحشت کردم. قبرستون یه تپه‌ست با این حال چندین کوه و تپه‌ی دیگه هم دور و برش هست. البته این چیز عجیبی نیست، کل شهر تپه و کوه و دره‌ست، یک جای صاف نداره. بعد لابه‌لای گل و علف و سنگای قبر و قوطی‌های پلاستیکی گلاب، می‌بینی که داره گاز می‌زنه بیرون. حداقل من چهار تیکه‌اش رو یادمه. ولی اینم برای همچین شهری عجیب نیست: شهر گازی. یعنی اگه بابابزرگ نمُرده، سنگ قبر و اینا آلکی‌آن؟ مامان‌ام می‌گه همون سالای هفتاد و هفت هفتاد و هشت رفته یه زنِ جوون گرفته، بعد ما چون خیلی خانوادگی سنتی و آبروداری هستیم، پسرش و یعنی بابای من حتمن، چون اون فقط می‌تونه بین برادرش فکر کنه، بهش گفتن برو گمشو یه سگ‌دونی دیگه، خیلی دور، ما هم می‌گیم مُردی. البته می‌تونه نقشه‌ی مامان‌بزرگ هم باشه. اون هم یه زنِ به ظاهر ساده‌ی عشایریه ولی با هوش زیادی سیاه. پس بابابزرگ به این جور زنا جذب می‌شد، می‌شه. صبح که پا شدم فکر کردم خوب شدم ولی حالا دوباره آبریزش دست از سرم بر نمی‌داره. چه جاکشایی بودنا، حالا یه زنِ جدید گرفته که گرفته، خوب شد نگشتنش. البته برای من که فرقی نکرد، انگار که واقعن کشتنش. الانم عموها باهاش بدن، مامان‌بزرگ و عمه‌ها نیومدن. تصمیم گرفتم از بابابزرگ و زنش حمایت کنم. بابام هم خوب خودش رو کشیده کنار و قیافه‌ی آدمای معصوم رو گرفته، اینم یه هوش سیاه دیگه. همینجوری دارم جلوی مامانم گریه می‌کنم. گوش‌ی هم دستمه دارم به فانوس پیام می‌دم. داد می‌زنم که شما حافظه‌ام رو مخدوش کردین. این همه سال موقعیتِ قبرستون و بابابزرگ زیرِ قبر داره میاد جلوی چشم‌ام و بعد الان همینجوری نشسته جلوم. به فانوس همه‌ی اینا رو نمی‌گم، فقط می‌گم حافظه‌ام متلاشی شد، باید ببینمت. می‌رم پیشش، حرفی نمی‌زنم درباره‌ی این موضوع. اون حرف می‌زنه، یادِ یه چیزایی افتاده از نوجوونیش و چند تا حفره‌ی کوچیک که تا الان پوشونده بود. آخرش که دارم بندِ کفشامو می‌بندم جلوی درِ خونه‌اش می‌گه با شوخی، حافظه‌ات چی شده بود؟ می‌گم هیچی بابا بهانه که ببینمت، حالا بعدن. واقعن هم یادم رفت همه چیز، بابا، عموها، بابابزرگ، قبرستون، هوش سیاه. می‌گم گم شَن

بی‌ارزشا، فقط آدم رو عصبی می‌کنن. تصمیم می‌گیرم برنگردم تو اون خونه، طرفِ هیچ‌کس رو هم نمی‌گیرم. به مامانم داستانِ غاری که رویِ یکی از تپه‌های قبرستونِ تپه‌ای بود رو می‌گم. و سه ملاقات. سه پرده/ قبرستان: یک، یک خرس می‌بینم در دهانه‌ی غار. دو، یک پیرمردِ خنرپنزی می‌بینم در دهانه‌ی غار. سه، یک سگِ بزرگ می‌بینم در دهانه‌ی غار. خوابم میاد ولی می‌دونم برم تو رختخواب دیگه خوابم نمی‌بره، مغزم یه بند حرف می‌زنه به همراهِ حساسیتِ شدید به جفت‌گیریِ گل‌ها در بهار، ترشحاتِ بینی. باید یه جوری بتونم مُخَم رو گول بزنم، وانمود کنم که نمی‌خوام بخوابم، هنوز خیلی کار دارم. باید جاهای پُرت بخوابم. از قبل پتو رو می‌ذارم کنار، خوابم که برد، بدنم خودش سردش می‌شه بر می‌داره. دیگه الان باید اینو برام بخری. پریا سیزده سالش بود و تمام. شونزده سالم که بود یه داستانِ دیگه داشتم. یه پسری روز تولدش با زن‌اش که اسم‌اش الهه است (اون موقع از این اسم خوش‌اش می‌ومد) تو ماشین نشستن و پسر دچارِ انهدامِ فکری می‌شه مثلن و خل می‌شه، یه دفعه یادش میاد روز تولدشه و وحشت می‌کنه. بعد تو چند تا دیالوگِ سانتیمانتال به زنش می‌گه من از این روز می‌ترسم چون آدمایی که دوستم داشتن رو ازم گرفته: مامانم موقعِ تولدم مُرد و بعد بابام روز تولدِ هشت سالگی‌م وقتی داشت می‌اومد خونه با کیک، ماشین بهش زد و مُرد و مثلن چند نفر دیگه هم ردیف می‌کنه و بعد می‌گه می‌ترسم تو هم امروز بمیری. پس سالِ اولِ ازدواجشونه. زنش هم می‌گه وای نه عزیزم این حرفا چیه تو باید به این روز فکر نکنی، اینم یه روز عادیه و قدرتِ عشقِ ما نمی‌ذاره من بمیرم. پسر هم قانع می‌شه و همین. یعنی راستش نمی‌دونم آخرش چی می‌شه. تو همون سن فهمیده بودی که این داستان تَه نمی‌تونه داشته باشه. ولی الان فکر می‌کنم، باحال می‌شه الهه جون بمیره و پسر هم خوشحال از مُحَقَّق شدنِ تئوری‌اش روی قبر الهه ایستاده می‌گه دیدی گفتم و بعد گریه می‌کنه. پروژه‌اش این بود: زیستن در بدنِ دیگری. آدمی چه راهی برای تخمین اندوه دارد؟ کاش می‌شد روزگاری در بدنِ دیگری لانه می‌کردم. می‌فهمیدم آیا دیگران نیز اندازه‌ی من درد می‌کشند؟ یا شاید می‌فهمیدم که این حسِ من، حسِ من نیست، حسِ آدمی است. یا که یگه‌ام و هیچ‌کس نمی‌تواند به‌ژرفایِ من، در ظلمت باشد. امروز تو تا کسی فکر کنم مرده ازم خوشش اومده بود. حدود

پنجاه و پنج سال داشت. منم بدم نیومد ازش. محترمانه و عاطفی خوشش اومده بود. بهش دو تا کاغذی و یه سکه دادم. گفت پولات خنکه، تو یخچال نگه می‌داری؟ گفتم خونه‌م آفتاب‌گیر نیست. خونه‌م زیرزمین بود، جنوبی، تو خیابون انقلاب بعد از دروازه دولت، غرب به شرق، سعید نفیسی. معمولن می‌گم روبروی بهار. بهار مهم‌تر از نفیسیه. نفیسی هم به یمن تنگی پیچیدگی پایش، خیابون جالبیه ولی برای آدرس دادن نمی‌شه گفت انقلاب نفیسی. اما می‌تونی بگی انقلاب بهار. بعد گفت کوهنوردی؟ داری می‌ری کوه؟ گفتم نه، آره کوله‌ام کوهنوردیه ولی همینجوری هم می‌ندازمش. ولی کوهنوردی، نه؟ کوه هم می‌رم. منم جوونیا کوه می‌رفتم، بهترین دورانِ زندگی‌ام بود، الان جسم‌ام می‌کشه، ذهن‌ام نمی‌کشه، خانواده و اقتصاد. بدنِ مچاله‌ی صحرا رو می‌بینم. هوا گرمه لباس‌ام رو می‌کنم. صحرا تو سالن خوابه. بعد گیجِ یه فکری می‌شم، نوشته‌ام رو بفرستم برا فانوس و توفان یا نه؟ دوست دارم، ولی بذار کامل شه، تمیز شه، درست شه، بعد بفرستم ولی بگم تو رو خدا به کسی نگید من چیزی نوشتم. بعد به خودم در زمانِ حال می‌گم خاک تو سرت به چی فکر می‌کنی؟ بوی بادمجونِ کبابی و سیر می‌آد، میرزا قاسمی بی‌سرانجام. گفته بود تخم مرغ بخرم. پیام‌اش رو ندیده بودم. اومدم خونه، خواب بود. ماهیتابه‌ی بادمجون کبابی و رب و سیر روی گاز. ریختم‌شون توی ظرف شیشه‌ایِ دردار و گذاشتم‌شون تو یخچال. این بین به خودم گفتم می‌شد همین ماهی‌تابه رو هم گذاشت. دارم یه گفت‌وگوی خیالی با پدرم جلو می‌برم. می‌گم من از زندگی و انتخاب‌هام راضی هستم. اون چیزی رو که خواستم انتخاب کردم. می‌گه آره خب تو این خونه همه به جز من خواسته‌هاشون رو انتخاب می‌کنن. می‌گم مگه تو خواسته‌هات رو انجام نمی‌دی؟ می‌گه کدوم خواسته‌ی من درباره‌ی شما شد؟ می‌گم اما پدرِ من، حرف‌تون درست نیست، من تصمیم‌های مربوط به خودم رو می‌گیرم اما شما مقصودتون تصمیم‌های مربوط به ماست. مگه من در زندگی شما، حرف‌های شما، کارهای شما، دخل و تصرفی دارم، نقد و گلایه‌ای دارم. اما شما خودتون رو مُحَق می‌دونید درباره‌ی زندگی ما تصمیم بگیرید و اگر ما قبول نکنیم، احساس می‌کنید بهتون ظلم شده، اما این ظلم نیست. خیلی محترم و تمیز به سبکِ طالبوف. کلی چرت دیگه می‌گیم اما خیلی تو ذهن‌ام نمی‌چرخه. از یک جای مکالمه در یک مکالمه‌ی دیگه

رفتم که اونم یادم رفت. می شد اولاش این جمله ی باتای رو نوشت: من همان طور می نویسم که کودک گریه سر می دهد، کودک کم کم بر دلایلی که به گریه اش انداخته چشم می پوشد. بین درست کردنِ خوراکِ کرفس و قارچ داشت می گفت کسی زندگی رو پوچ و خالی می دونه که فکر کنه زندگی یک ارزش و هدفِ خاصی داره، به یک متافیزیک یا الهیاتی گویا اعتقاد داره، مثل شهرام شیدایی که گفت پشتِ خالیِ زندگی. بعد می گه اما من زندگی برام پوچ نیست، چون اصلن چیزی نیست. یه میمون، مادرِ زیبایِ ما، به دنیا می آد، یه مدت تن اش رو به خاک و چوب و آب می ماله و حال می کنه و بعد می میره. منم همین ام، فقط به غیر از اون حال کردنا، یه حال های دیگه هم بلدم از زندگی بگیرم. درحالی که مجنون وار داره موادِ توی قابلمه رو هم می زنه، برمی گرده سمت ام و می گه من هیچ خودم رو از یه پشه بیشتر نمی بینم، هردومون قراره یه چیزایی حس کنیم و بعد تموم، این زیباست، همین. میان کنار هم و شونه هاشون رو می چسبونن به هم: هم قد هستیم. ولی من سیزده کیلو چاق ترم. فکر می کنه اما این سیزده کیلو کجاشه که از من سنگین تره؟ تو استخوانش، رون و گوشت های پاهاش، شکم یه ذره، سینه و کمی دست هاش. سعی می کنم شوخی های هوشمندانه کنم توی جمع اما بعد خیلی چیزا رو نمی گم چون فکر می کنم اینا رو که نگم چیزی نداره، بی هودست، مبتذله. ولی چند تایی از دستم در می ره. همین باعث می شه یه چند دقیقه ای ساکت بشم. حالا که چی این رو گفتی؟ ساکت بودن ژستِ باحالی داره. خود عمیق پنداری ات رو ارضا می کنه. سپس خوابش می گیرد. گذاشتن بین منگنه. راهی دیگر نگذاشتن. این خود یک فعل است. فشار دادن. فشار آوردن. زیر فشار قرار دادن. سر زده اومد تو گفت خودم کار رو جمع می کنم، نمی دارم این جواری بمونه. در شهری زیبا در دلِ جنگلی کهن بچه ای زندگی می کرد. نکته ی شهر این بود که کسی تا به حال از آن بیرون نرفته بود. گرداگردِ شهر دیوار بود. کسی نزدیکِ دیوار نشده بود. کسی دیوار را ندیده بود. شهر کلِ دنیا بود. اسطوره ای وجود داشت: زمین صاف است و شهرِ ما همه ی زمین است و بقیه اش پرتگاه و مذاب. دیوارها از شهر مراقبت می کنند تا کسی بی هوا نیفتد و ذوب نشود. این اسطوره سینه به سینه از والدان به فرزندان منتقل می شود و بنابراین آنان در خوبی و خوشی زندگی می کنند. بذار داستان رو تموم کنم.

راننده تاکسی‌های پیر، با موهای بلند سفید، با شادی از فقر می‌گویند و با سرخوشی به همه فحش می‌دهند. جوانان در پارک می‌نشینند و بلند بلند با هم حرف می‌زنند. در شهر بودی امروز؟ حرف می‌زدن دیگه. یه چند دقیقه‌ای هم گل می‌کشیدن و آروم می‌گرفتن. بچه‌های خانواده هم اون پایین پله‌ها اسکیت تمرین می‌کنن. تو و توفان از وحشتناک بودن بچه داشتن حرف می‌زنید. روی بالاترین پله‌های صحنِ تئاترِ پارک لاله نشسته‌اید. دو سال پیش بود، نمی‌نشستید. فکر می‌کردید ننگین است که این‌جا بنشینید وقتی می‌خواهید به تئاتر فکر کنید. بعد دوستان ظرفِ پوره‌ی سیب‌زمینی را در می‌آورد و با هم شروع به خوردن می‌کنید. نون رو می‌دم، تیکه‌ی آخرِ گوجه رو بر می‌دارم. همچنان که جوانان و خانوادگان به خوبی و خوشی در شهر و پارک و تاکسی‌ها زندگی می‌کردند، یک بچه‌ای کرم‌اش گرفت، این خوشی را تاب نیاورد و رفت ببیند: یک، آن دیوار واقعن وجود دارد؟ دو، آن ورِ دیوار واقعن چیست؟ این قیدِ واقعن، مهم است. چون شروع چیزیست که به اسطوره‌ها تعدّی می‌کند و آن‌ها را غیر واقعی می‌پندارد. انگار که به یک اسطوره بگویی: واقعن تو واقعی هستی؟ بعد او هم که سریع‌القهر است، ناراحت شده و می‌رود و بعد که اسطوره می‌رود آن بچه هم می‌رود، خیلی می‌رود و می‌رود، مثلن بیست و شش ساعت خوب است؟ می‌رود و بعد به دیوار می‌رسد که می‌توانیم کمی با زیبایی‌شناسی خاصی این‌گونه تصور کنیم که از سرخسان و پیچکانِ جنگلی پوشیده شده است، بسیار رازآمیز است و بچه حیران به دیوارِ جنگلی زل می‌زند. بعد بچه برمی‌گردد و دروغ‌هایی سرهم می‌کند اما خانواده و معلمان‌اش شک می‌کنند چون در کل این بچه، بچه‌ای مرموز است. خلاصه که به او ظنین شده به پلیس گزارش می‌دهند و بچه دستگیر می‌شود. تعلیقِ داستان. بچه شبی فرار می‌کنه و می‌ره کیفِ فنیِ باباشو بر می‌داره و با چوبِ یک درخت نردبومِ بلندی می‌سازه و می‌ره اون ورِ دیوار و دیگه کسی نمی‌بیندش. همه هم می‌مونن که این بچه کجا غیب شد ولی بعد از چند روز اسطوره را شکر می‌کنند که بهتر شرش کم شد. تا این که سال‌ها بعد که باز همه‌چیز امن و امان است، در شبی مهتابی، صدایی دهشتناک در شهر پیچید. صدای در زدن، صدای کوبیدن به دری بزرگ و آهنی و این اتفاق تا مدت‌ها هر شب ادامه داشت و مردم از وحشت در آستانه‌ی سخته

رفته و زندگی‌شان بهم می‌ریزد. احتمالن بچه که شاید دیگر بچه نیست برگشته و دارد اهالی را عذاب می‌دهد. تو پارک هر چی صندلی بود رو کنند، از این صندلی روبه‌روی‌ها که میز هم وسطشون دارن. دوستات می‌گه یه روز که داشتن می‌کندن خودم اون‌جا بودم پرسیدم، گفتن چون این تیکه‌ی پارک چراغ نداره و لای درختاس، خفت‌گیره، خطرناکه، پلیس هم دسترسی نداره، باید بکنیم. آخرش چار تا ازشون پیدا می‌کنیم که پُرَن البته. تو می‌دوی که از دور انگار یکی‌اش خالی شده، من یه پسر می‌بینم که آشناس شاید، با دوستاش نشسته روی جدول، یک خالِ دایره کوبیده روی گردنش و موهاش و ریشاش هم یه مدلِ خاصیه، ناخودآگاه بهش چشمک می‌زنم. البته اون یکی چشم‌ام هم بسته می‌شه. اونم لبخند می‌زنه. شاید برای این که فکر کردم حالا چرا چشمک زدم، بهش می‌گم خوبی؟ همه‌ی اینا هم در حالی که دارم از کنارش رد می‌شم. می‌گه آره با لبخند. صندلی پر بود. شاید باید نتونسته باشم ادامه بدم. ساختارِ دستوری را بررسی کنید. کسانی که چشمک می‌زنند همواره دیر خواهند رسید و من این‌جا در میانِ انبوهِ داستان‌های کوچک که ساختم و برایم ساخته‌اند، دست و پا می‌زنم. از انبوه‌شان همان قدر خسته‌ام که از کوچک بودن‌شان. خانواده: چشمه‌ی داستان‌های کوچک. حمله‌ور شدن. فرار کردن. این بار گفתי فرار نخواهی کرد. جایی برای فرار نداری. از خودت خواستی فرار کنی؟ گفתי این‌بار می‌ایستم همه‌ی این حماقت‌ها و مبتذل‌ها را کنار می‌زنم. با سرعت و بی‌رحمی، چنگیزخان‌تر از بین‌شان می‌برم. بعد همین‌جا که گُشتم‌شان ادامه‌ی خود را حرکت می‌کنم. اون می‌گه، با یه تی‌شرت ایستاده جلوت می‌گه من سرمایی‌ام یه لحاف ساده هم بهم بدی ردیفه، همه خوابن. فکر کردی ربطِ لحاف ساده و سرمایی بودن چیه. داری تحلیل می‌کنی؟ می‌ری کُلفت‌ترین پتو رو بهش می‌دی. در بازه پشه میاد تو. اما در هر حال دو نفر بیرون خوابن. کولر هم روشنه شاید نذاره پشه بیاد تو. البته دیشب میرو می‌گفت این‌جا پشه نداره دیگه. فصل‌اش تموم؟ می‌رم تو اتاق. حوله دورمه، در میارم و شلوارکش رو می‌پوشم. می‌گه خجالت کشیدم، چه بی‌حیایی ولی آدا با حیاها رو در می‌آوردی. تو دوست داری فرقی برات نداشته باشه، می‌گی بی‌حیا نیستم، تازه خجالتی هم هستم، اما بسترِ خجالتی بودن‌ام بدن‌ام نیست. دوست دارم همه لخت بریم تو خیابون.

این جا تو بودی می‌گفتی گُتاری، تو بینِ ما گُتاری مونی. درخت رو انداختیم. تیکه‌تیکه‌اش نمی‌کنیم. خشک بود. مرده بود. مرده‌ی ایستاده تو درختا مثلِ مرده‌ی متحرکه تو آدما. گذاشتیم‌اش یه گوشه‌ی حیاط. نوشته بود: یک داستان براساس یک نقاشی از هیرونیמוس بوش. شهر شلوغ. شاید یک مستند باشد. مستند از جایی شروع شد که تصمیم گرفتم از مراحل نقاشی کشیدنِ دوستانم فیلم‌برداری کنم. دوستانم یک منزوی در عین حال شوخ و کمی ماخلویایی. این تصویر یعنی همان تصویر شهر شلوغِ بوشی به او الهام شد. من کنارش بودم، از خواب پرید، پرت و پلا گفت و گفت چیزی دیده که باید بکشد و من را بیرون کرد و تمام. نقاشِ ایرانی دوسالانه‌ی ونیز را می‌برد. دولت هلند به خاطر کپی‌رایت از نقاش ایرانی شکایت می‌کند (این جا در پرانتز نوشته شاید هم خودکشی می‌کند پس از پایانِ نقاشی). پس از این جنجال‌ها من تصمیم گرفتم مستند را ادامه بدهم. بخش اول: متوجه می‌شویم که نقاشِ واقعن با روحِ بوش در ارتباط بوده و بوش ایده‌اش را متناسب با زمانه به او حالی می‌کند. بخش دوم: می‌فهمیم کل مستند تلاشی برای بیشتر مطرح شدنِ نقاش و توجیهِ دغل‌کاریِ او بوده و نقاش خودکشی نکرده است. بعدن در نسخه‌ی دیگه‌ای نوشته که نقاش بسیار شوریده‌حال و مجنون است و با صدا کردنِ دوستِ مستندسازش در برابر دوربینِ او خودکشی می‌کند. خونِ نقاش روی بوم، نقاشی را کامل می‌کند. در طی فیلم مصاحبه‌هایی با هنرمندان و کارشناسانِ گوناگون درباره‌ی ارزش و هنرِ نقاشی‌ها داریم. بعد ایده‌ی کلپِ تاریخ هنر، هنرمندانِ بزرگِ مرده می‌آیند آن جا و می‌رقصند. در کلپِ دی‌جی، موسیقی الکترونیکِ شدیدی می‌سازد و هنرمندِ ما هم آن جا است. البته که هنرمندِ ما خودکشی نکرده و تمام این مستند ساختِ هجمه‌ای برای فروشِ بیشترِ نقاش است. بیست دقیقه‌ی پایانیِ فیلم، گفت‌وگوی نقاش است با مستندساز درباره‌ی هنر معاصر. البته می‌شود فکر کرد مسئله‌ی مردن یا نمردنِ نقاش تا آخر شفاف نباشد. این از داستان. تابستون شد، پاییز شد، آبان شد. آبان نود و هشت. همه‌چیز تغییر کرد. همه‌چیز تغییر کرد. بعد دوباره همه‌چیز تغییر کرد. منم مثلِ همیشه، تغییراتِ قبل برام شدن یه اندام. فکر می‌کنی اندامات چه ربطی به حمله‌ی داستان‌های کوچک داره؟ آخرش قراره چه‌جوری تموم بشه؟ یه جا تمومش می‌کنی؟ یا هر بار شکل‌های دیگری می‌گیرد و حمله

می‌کند؟ گفتی یه چیزایی دردناکه، تموم نمی‌شه. می‌شه خون‌ات. یه چیزایی هم از اول می‌دونی ربطی بهت نداره، بهت وصل نمی‌شه. گفتی زُهره تا صبح هم درباره‌ی فلان دوست و دشمن‌اش باهات حرف بزنه، نمی‌فهمیش. می‌خوام موزیک گوش بدم، ولش کنم، خودکارو بندازم کنار، سَرَمو بذارم رو دفتر و چشمامو ببندم. ببند. می‌بندی. هر کاری کنی هم از سوان خوشت می‌آد. این رسم‌الخطِ سحابیه نه پروست. می‌گی الان داری همین رو حس می‌کنی فقط. می‌گم خب دیگه چیزی نگو. آخه نکته همینه، تو وقتی این‌جا بزرگ شدی، دیگه چه فرقی داره خانواده‌ات کجا به دنیا اومدن. می‌گی من وقتی زندگی‌ام و احساس‌ام و منابعِ احساس‌ام این همه فرق داره با یه ایتالیایی یا آمریکایی چرا باید شکلِ اونا فیلم بسازم؟ ربطی به کشور نداره، هر کس مثلِ خودش، الگو بگیریم اما مثل اونا دقیقن که نمی‌شه. بعد مثالِ پرورش فکری‌ها رو می‌زنی که از بیخ انیمیشن ایجاد کردن و بعد الان شرکت می‌زنن انیمیشن‌های یهودی بسازن که آخرش هم مضحک می‌شه. از خستگیِ روز در شب و خواب‌آلودگیِ فوگان، هیچ توانِ نوشتن ندارم. خواب‌ام می‌گیرد و نمی‌خوابم. سرم را بالا می‌آورم تا ادامه دهم و باز نمی‌توانم. چیزهایِ پیشین رفته‌اند. تقلب کنم؟ بی‌معنا یادِ به عشق‌هایِ مانِ پیالا و مردِ کارگردان و دخترِ بازیگرش می‌افتم و چند تصویر با بی‌خان‌ومانِ واردا قاطی می‌شود در هم‌بازیگری‌شان. بی‌معنا. باز تقلب نکنم و بخوابم؟ حروفِ خطِ فارسی، به خوبی کش نمی‌آیند. این یعنی بی‌حوصله و خواب‌آلودم. بعد یک شب دیگه، نه چندان شفاف، دور و برِ چند کامپیوتر و بسیاری اینترنت. باید گوشه‌ای در شهری دیگه باشی و به زورِ موسیقیِ در گوش همین‌ها را بنویسی و موسیقیِ حواس‌ات را گم کند. به داستانی قدیمی فکر می‌کنی و بدت می‌آید که بنویسی‌اش. می‌خواهی حاشیه بروی، باید حاشیه بروی. به حاشیه‌ی آجر بر نمایِ کاهگل که دیروز دیده‌ای در جُلُفا فکر می‌کنی. می‌گویی شب بود اما ما عادت داریم که به جای دیشب بگوییم دیروز. نمی‌دانی به خاطرِ مُدِ روزگار است که به معماری توجه می‌کنی یا واقعن چیزی از این بناها جذبت کرده‌اند. در هر حال حاشیه‌ی بی‌ربطِ آجر یادت نرفته است. تعدادِ زیادی اسم در بورس است که مک برای‌ات توضیح‌شان می‌دهد. می‌دانی چند روز دیگه هیچ‌کدام یادت نخواهد ماند. با این حال گوش می‌دهی و اسم‌ها را تکرار می‌کنی. به درصدهای افزایشِ پول فکر

می‌کنی. پنج درصد تا الان سر جمع هشتاد درصد، صد و بیست درصد. خوبه، نه؟ امروز فکر کردم به کتابی که خیلی پیش‌تر فکر کرده بودم. باید یک دستورعمل نوشت. حالا نگیم دستورعمل، یک آرمان‌شهرنگاری. حتا به اسم کشور هم فکر کرده بودم. دقیق یادم نیومد صبحی. خودمدیریتی شورایی ایران؟ بعد آن قدر باد از پنجره‌ی پراید در اتوبان اصفهان به شاهین‌شهر خورد تو چشم راستام که شقیقه‌ام درد گرفت. چشمم رو بستم و سرم رو پروستی تکیه دادم به صندلی. دارم تمرین ولو شدن پروستی می‌کنم. اینو رو یه کاغذ نوشته بودم: داستان سوررئال با ته‌مایه‌های جنایت و مکافات، مردی که در یک دایره گیر افتاده: گناه می‌کند، زجر می‌کشد و می‌خواهد. شاید روی تم زمستان. فقط این را یادم می‌آید که در سفر شمال، در یک ویلای لوس که خانوادگان طبقه متوسط اجاره می‌کنند، جنایت و مکافات می‌خواند. همه چیزدان غرولند می‌کند که آدم تو شمال با خانواده اینو می‌خونه؟ می‌خواهی چیه ثابت کنی؟ او گیج بود آن هنگام. یادت میاد گیج بودی اون موقع؟ نمی‌فهمیدی از چی بدت میاد؟ از عقل مردانه، از گلوی پُر خرد، از کلمه‌ها. از همه‌ی چیزهایی که بعدها کوشیدی از خود برانی و نتوانستی. چیزی می‌گفتی و او را در زبان‌ات می‌دید و زرد می‌شدی. کلام قطع، ساکت، پناه به آغوش خاموش زنانگی‌ات که هیچ‌کس در آن واحه جای نداشت. که هیچ‌کس هم نمی‌توانست سکوت‌های ناگهان‌ات در میانه‌ی افاضه‌های مردانه‌ات را درک کند که اگر درک می‌شد، توضیح‌پذیر می‌شد، دوباره مرد می‌شد و از تو تهی می‌شد. مثل حالا. اون وقت‌ها تلاش می‌کرد، خسته می‌شد و بعد سبزیجات می‌خورد که انرژی ذهنی داشته باشه. گردو و ارده‌شیره می‌خورد تا رطوبت مغزش رو کم کنه. آب زیاد می‌خورد. خاله نازی یادش داده بود. ورزش می‌کرد. می‌گفت خسته می‌شم، افسرده می‌شم، ذهنم ناتوان می‌شه. قرص چه‌طوره؟ محرک بخورم؟ تو اصفهان خونه‌ی اجاره‌ای خاقانی اینو پرسیده بود. خاله گفته بود فعلن تغذیه‌ات رو درست کن، ورزش کن، اگر جواب نداد با نظارت دکتر قرص بخور. بعد نغمه از گاگریوای عمه زیور می‌گفت که خیلی جذابن. با خودت گفتی، دفعه‌ی بعد که یکی مُرد از فامیل، صدای گاگریوای عمه زیور رو ضبط می‌کنی. بعد می‌گردد دنبال یکی از نمایشنامه‌های سعید نفیسی، پیدا نمی‌شه. شاید چاپ نشده باشه. می‌گی پیدا هم نشه باید بهش فکر کرد. باید

دید چه جوریه؟ به خاطر اسم‌اش: قربانی، یک دختر. صحنه‌ی دختران جوانی که به دیدنِ نمایش آمده‌اند (فقط زنان اجازه‌ی دیدن دارند) و نفیسی یواشکی نگاه می‌کند. تو او هستی. یواشکی از پشت صحنه می‌بینی دختران را، زیرِ چادر سیاهِ ضخیم که مرتب در طول نمایش گریه و زاری می‌کنند. بعد گریه می‌کنی و در اینترنت پیداش نمی‌کنی. می‌گویدی اگر هر صبح و هر شب مدیتیشن کنم ذهن‌ام آرام‌تر می‌شود. می‌گویدی زعفران و عسل در آب‌جوش دم کن بخور قبل از خواب و کمی گلاب. بعد به منظم نفس کشیدن فکر کرد و خوابش برد. دو ایده‌ی تئوریک داشت. مثلن در شاهین‌شهر بود. خیلی عاقلانه فکر کرد قبل از این که مک بیاد بگه بریم بیرون و فلافل و پارک‌نشینی، سریع بنویسدش اما دفتر ایده‌های تئوریک را نیاورده بود. به این فکر کرد که تکاملِ تمدنِ انسانی، علتِ مهم‌اش، ارتباط و اقتباسه. پیوندها، اما نه لزومن به معنای صلح‌دوستانه‌اش، اتفاقن این پیوندها به خاطر جنگ‌ها رخ داده است. فرهنگِ جهانِ مدیونِ جنگ‌ها و رقابت‌ها و دزدی‌ها. باید بیشتر سرگردوند و دزدیدی. یکی هم یک رازی که به تازگی از کائناتِ زمینی‌اش کشف کرده است که بعدها می‌نویسد. یادم نمی‌آید هیچ‌گاه نوشته باشد. وقتِ پارک تویِ راه به این فکر کرد که جالبه اگر صورتم آفتاب سوخته بشه. نه به خاطر قیافه، چون از سوزش و انقباضی که زیر چشم‌ام می‌سازه خوشم میاد. بعد یه دونه از این وسیله بازی‌های بزرگ دیدم تو پارک شاهین، حس سقوط بهم دست داد. یاد سقوط توی ارم افتادم. ممد و صحرا و فانوس و ثنا و نرگس. یا ثنا نبود؟ بارها و بارها تکرارش کردم. صورتم رو موقع سقوط می‌بینم و موهام که بالا می‌ایسته، چشم‌ام که قفل می‌شه. می‌گفتی تکامل، پُر تابل شدن، اینه که از گیاه به حیوان حرکت کردیم. دیدی هندونه با یه بند به زمین وصل می‌شه؟ این همون نافِ ماست. فرق‌مون اینه که ما بعد از بریده شدنِ ناف هم می‌تونیم رشد کنیم. دیگه به ریشه و زمین، نیازِ مستقیم نداریم. یه داستانِ دیگه، اینجوری شروع می‌شه: حدود نُه ماه از حرکت گذشته بود که راننده عاقلانه‌ترین تصمیم ممکن را گرفت و به بیست و سه مسافر اتوبوس گفت فکر کنم ما این‌جا گیر کرده‌ایم. درِ اتوبوس دیگه باز نمی‌شد و راننده هم به کسی این را نگفته بود. مسافران نیز چیزی نمی‌پرسند و اتوبوس به حرکت‌اش ادامه می‌دهد. در نهایت، راننده به مسافران حقیقت را

می‌گوید. اتفاق خاصی نمی‌افتد و همه تصمیم می‌گیرند به حرکت‌شان ادامه بدهند تا شاید اتفاقی بیفتد اما بعد یادشون می‌ره جایِ دیگه‌ای هم خارج از اتوبوس می‌تونن برن. مثل من که زندگی‌ام را سخت کرده‌ام و راحت‌م، وجدان‌ام ساده است. کار زیاد می‌کنم، هر کاری. سال‌ها شب‌کار بوده‌ام، نگهبانِ شب. نگهبانی کار مورد علاقه‌ی من است. از دارایی‌هایِ دیگران محافظت کردن. مثلِ آژانِ شب یا عیارِ محل. بچه‌تر که بودم عمویِ بزرگم می‌گفت، پدربزرگات کلیدِ همه‌ی خانه‌های اهواز را دارد. دروغ‌هایِ اغراقی گفتن به بچه بخشی از سنت‌های خانوادگی پدری من است که بدلیل سلطه‌ی منطقِ روزگار مدرن‌مان در خطر انقراض قرار گرفته و فکر می‌کنم همین سنت که من هم به‌خوبی ادامه‌اش می‌دهم؛ تخیل‌ام را پویا کرده است. در هر حال پدربزرگام در محله‌ی بیست‌متری، همکفِ خانه‌اش دکانِ املاکی داشت و واقعن هم جاسوئیچیِ پر ز کلیدی داشت. من از بیست‌متری می‌ترسیدم و خوشم می‌آمد. جویِ بزرگ داشت؟ گِره داشت؟ جاهایی را باید می‌پریدی؟ پله‌هایِ قدیمیِ سنگی؟ سرپایینی یا سربالایی؟ بویِ عجیب، ترکیبی از رطوبتِ کارون و فاضلابِ شهری و نفت؟ پدربزرگام سال‌ها بقالی داشت در مسجدسلیمان و بعد اهواز. از روستایِ مرغاب که آمد شهر، چند سال شاگردِ مَکینه آردی بود و چند سال دستفروشی کرد تا بعد این شغلِ بقالی را شروع کرد. اما اواخر عمر در اهواز، تصمیم گرفت مغازه‌اش را تبدیل به املاکی کند. من هم تا صبح و اندکی پس از صبح کشیک می‌دهم و کتاب می‌خوانم و می‌نویسم. باید از دارایی‌ها مواظبت کنم. باید از خودم در بروم. دلم نمی‌خواست صبح‌ها می‌خوابیدم. شب‌هایِ قلپک زیبا بود، نزدیکِ صبح رفتگران آب را در جوی‌ها به راه می‌انداختند و نورها پشتِ برگانِ درختِ پیر چشمک می‌زدند. این‌جا از جوی و درخت و نورِ خیابان خبری نیست اما گرم و نرم است و یک ننو دارد در حیاط که شب‌های بهار و تابستان می‌توانم رویش بچنیم. کاش صبح‌ها هم نمی‌خوابیدم، سر کارِ دیگری می‌رفتم، سر کارِ خودم دست‌کم. علاقه به این تصویر: انسانی همه‌ی دارایی‌اش را بدن‌اش را مصرف کند، خالی و پر شود، آن‌قدر بدود تا در چهل‌سالگی شکوفان شود، زیبا شود. اما من صبح‌ها حدود ده تا سه ظهر می‌خوابم. چه زندگیِ دوری. امروز به راننده‌ی قرچک به‌خاطر لباس مردانه‌ی سفید و گشادش چیزهایی گفتم. تا زاینده‌رود دویدید و در رودخانه‌ی سابق،

روی خاک دراز کشیدید و بعد دوباره بدن‌تان را تا نقش جهان بردید و مست ولو شدید روی چمن‌ها و خواب‌تان برد. خانه‌ی نفیسی را می‌خواهم بدهم برود اما به آموی و علی. این‌طور از نفیسی کنده نمی‌شوم. می‌روم و می‌مانم. صاحب‌خانه موافق است. خوب است؟ لبنان خیلی دور است؟ می‌گوید باید بیایی به دهکده‌شان، در جنوب یا به قول خودش ژنوب. اگر هم جنگ شد ما در میانه‌ایم. می‌خواستی مرگات پر خون و زخم باشد، به‌دستِ خودت. بیهودگی یا باهودگیِ زندگی برای‌ات مهم نبود، غم یا خوشی هم، فقط درد داشتی، اذیت بودی، خسته بودی. رویابافی می‌کردی که رفته‌ای، از خانه بیرون با یک کوله، فلاسک چای، دفترچه، چفیه، آب و خرما. می‌روی سر چهارراه اتوبوس سوار می‌شوی. موسیقی گوش می‌کنی و به مردم صبح به این زودی به سر کار برو یا برگرد نگاه می‌کنی. تجریش پیاده می‌شوی. تاکسی می‌گیری تا دربند چون کونش را نداری پیاده بروی. می‌گویی زجرِ ابتذالِ اولِ دربند، زیباییِ آخرِ دربند را پرشکوه‌تر می‌کند. بعد آقای مجسمه را می‌بینی و بالاتر می‌روی و می‌روی و این‌بار ابتذال نمی‌بینی. از همان اول زیبایند، رمانتیک شده‌ای چون می‌دانی دیگر نمی‌بینی‌شان و دل‌ات هم تنگ نخواهد شد. می‌روی از مسیرها و رود و دست‌آویزهای کوهنوردانِ کارکشته. هنوز ظهر نشده است. با خود می‌گویی وقت‌اش نیمه‌شب است. هنوز اندازه‌ی کلِ عمرت وقت داری. جا را بارها نشان کرده‌ای: روی تپه‌ی روان، بیست دقیقه که بروی، مه‌گیر معمولن و بعد رویِ تخته‌سنگِ بلندِ الماس‌گون که معلوم نیست نوکِ کوه است یا شروعِ درّه. همیشه شخصیتِ دختر خیالباف با من بوده است. داستان‌هایش را نمی‌دانم اما به مناسبت‌های گوناگون پیش می‌آید و می‌رود. می‌شناسم‌اش. دوست‌های خیالی‌اش را، عشق‌اش را، عشق‌هایش را. پسرِ نیمه‌خیالی‌اش و پیرزنی‌اش را. می‌گوید می‌دونم دوسم داره، من اما نه خیلی. و خاطره‌هایش از راه رفتن بر ستارگان و دیدنِ سایه‌ی موشانِ زنجیری. با خواندنِ خاطراتِ مسکوب که هی می‌نویسد: امروز این را خواندم آن را شروع کردم این را رها کردم؛ فکر کردم هیچ فکر می‌کرد کسی هم بنویسد: امروز خاطرات روزانه شاهرخ مسکوب را تمام کردم، تاثیرگذار بود، ذهنم را درگیر می‌کند و همین است که نباید چیز بیشتری درباره‌اش بنویسم، باید بگذارم و رَمَش بخوابد. باید درباره‌ی ترس و تنبلی نوشت، به سرچشمه‌ها(سرْمُذاب‌ها) بازگشت، اگر

بازگشت این‌جا معنی بدهد. کتابی اخلاقی نوشت در قالب یک رمان یا بهتر از آن یک کَشکولِ معاصر. باید ترس و تنبلی را واشکافت. نه جدا جدا، با هم، که یک‌اند در قالب دو واژه. این دو دین می‌سازند، پول می‌سازند، وادادگی و نادانی می‌سازند. بعد می‌گفت، هیچانی رفتار کردن از نادانیست و نادانی از تنبلی. سرسپردگی هم چه به دین چه به گروه و حزب و چه به قدرت و پول، از ترس است. ترس هم از تنبلی بیشتر می‌شود و تنبلی با ترس بیشتر، ترس از مرگ از پسِ مرگ از ضعف از فقر از مورد توجه نبودن. باز همان قدر ترس از مرگ می‌تواند به خاطرِ نادانی و بعد تنبلی باشد، نادانی از تنبلی هم می‌تواند به خاطر سرسپردگی و بعد ترس باشد. کمی سکوت می‌کرد سر را زیر می‌انداخت و سپس با اندکی قیامِ پیشانی می‌گفت: و ما این هر دو را با هم داشتیم و چهره‌ای ناامید می‌گرفت. انگار که بار گناهِ کج‌راهه‌های انقلاب، همه‌ی انقلاب‌های پیش و پس از مشروطه را به دوش می‌کشد. «توافق بر آن چیز که بهتر است: ما خواهانِ مرگِ طبیعی برای فرزندانمان هستیم، مهم نیست کجا، کجایش مهم نیست، فقط از این‌جا بیرون باشد.» ایده: پسری که در یک روز به سن‌های مختلف درمی‌آید. با پس زدن‌های فراوان، در خواستِ بیرون آمدن از تنهایی می‌کوشم. این حجم‌ها، با تفاوت‌های آشتی‌ناپذیر و ناشنوای‌شان، با دورویی و دروغ‌های‌شان، فقط مرا تنهاتر می‌کنند. می‌آیند، می‌چسبند و بعد باید با نیروی زیاد آن‌ها را از خود بکنم. فاصله بدهم و شفاف کنم، خودم را در آن‌ها شفاف کنم. در فاصله‌ی مطلوب دیگر تنها نیستم، دیگر از خود گم نیستم. وسایل تک‌تک آورده می‌شوند اما به دو مقصد: خرده‌ریزها و کتاب‌ها و تُشک به نفیسی، گلدان‌ها و میز را می‌بریم سلماسی. راننده وانتِ نِيسانِ آبی، جوان است. فکر می‌کنی چه رانندگی‌اش خوب است. می‌گویی حس می‌کنی جوانان با همه‌ی بی‌آرمانی‌شان یا آرمان‌های پولی‌شان، باز هم از بیشترِ میانسالان و پیران، مهربان‌ترند و با خود و دیگران راست‌گوترند و بیشتر به همدیگر توجه می‌کنند. شاید چون ذهنِ گشوده‌تری به جهان دارند. وسایل از خانه‌ی خیابانِ حجاب می‌آیند. می‌گویی دیگر حجاب و نفیسی دارند مکان‌های باستانی حضور می‌شوند. هر دو را داریم خالی می‌کنیم. دوست داشتی آن دو سه شبی را که در حجاب مست کردی و تا نفیسی پیاده آمدی. یک بارش را با آقای شیری حسابی عربده‌جویی کردید و با ماژیک کلفت روی

در و دیوارها شعار نوشتید. جلوی مسجد فلسطین، من و آقای شیری ترسیدیم و تو شجاع‌تر شده بودی. وقتی آدم راه می‌رود خوب و شجاع است، به خانه که می‌رسد و استقرار، استفراغ و ناامیدی هم می‌آیند. نفیسی شبیه حسینه‌های فقیرانه‌ی دهه هفتاد به قبل، که بوی گلاب و عرق و حلوا جمع می‌شد چون موکت هم داشت و تا مدت‌ها چیز دیگری نداشت. گاز و یخچال نداشتیم. تازه پاییز بود. فاسدشدنی‌ها کنار پنجره یا زیر پنجره توی حیاط، پختنی‌ها درون شومینه. یاد میرزا قاسمی درون شومینه می‌افتی و بعد اندوه‌های بی‌هوده خف‌ها می‌کنند، اندوه‌های جوانی. دراز کشیدن‌ها و دراز کشیدن‌ها و رویابافی بدیهیات. از بالکن یکی‌شان را می‌بینی. اسم‌شان را درست یاد نگرفته‌ای. فکر می‌کنی هر دو محمد و یک اسم چسبیده به محمد دارند. می‌گویی اصفهانیان. دست تکان می‌دهی. بی‌دلیل خوشحال می‌شوی. آن یکی هم می‌آید با یک بسته شش‌تایی آبجو. از بالکن طبقه سوم با هر دو حرف می‌زنی. یکی‌شان می‌گوید، یه بار دعوت‌مون کن اون خونه طلات ببینیم. می‌گی چشم و فکر می‌کنی این‌جا خونه‌ی من نیست. بعد ماشینی، ماشین همسایه می‌ایستد. اصفهانیان پشت موتور می‌نشینند و فکر می‌کنی عقبی راننده را نگرفته و می‌گی خوش‌ات میاد پشت موتور راننده رو بغل کنی. حجاب اما مثل یک کاروانسرا بود. این دو سال گاهی دستِ حادثه تو را آن‌جا می‌رساند و می‌خواهاند. از ش خوش‌ات نمی‌اومد؟ وقتی اون‌جا بودم به خونه‌ی خودم فکر می‌کردم اما باز می‌موند، ربطی بهشون نداشتیم. برای برگشتن می‌افتادی تو کشاورز و می‌گفتی بلوار سانتیمان‌تال ترجیح‌دادنی. بعد می‌رسیدی ولی عصر که دوست داشتی مصدق می‌موند، همون‌جا توقف، آب‌هویج یا سیب‌کرفس و بعد پایین و از دمشق به سمتِ چپ تا چارراه. به واژه‌ی چرده در سیه‌چرده فکر می‌کنی. فکر می‌کنی شاید ربطی به چهره داره. پس سفیدچرده هم درسته؟ بعد تلاش می‌کنی چرده رو ریشه‌شناسی کنی. مادر یک تصویر در ذهن‌اش داشت، آن را به روان‌کاوش می‌گوید. تصویرِ مادر: من بچه‌ام را خورده‌ام. یک روز چهار سالش بود بردمش حموم و خوردمش. روان‌کاوش اما دیگر حوصله‌ی این داستان‌ها را ندارد. مانده است دردِ مادر را چه‌طور کم کند. فکر می‌کند باید با دردی بیشتر دردش را کم کرد. گفت‌وگو و دارو فایده ندارد. باید به او دو میله بافتنی بدهم و تجویز کنم هر روز این دو میله را از

بالای سرت فرو کن در جمجمه‌ات. این بود تصویر مادر و تجویز پزشک. از ترحم، مهربانی‌ها و مراقبت‌های کلیشه‌ای بدت می‌آید. حس تحقیر و نابرابری می‌کنی. فرار می‌کنی. خب این هم اولین دعوای تان. برای خودت دوست داری گوشه‌ای ناله کنی و کسی سمتات نیاید. هیولاها و مارها و تمساح‌ها هم افسرده می‌شوند اما دلیل نمی‌شود اگر بخواهی به‌شان ترحم کنی و نوازشی، گازت نگیرند. دیالوگ نوشتن همین قدر سادستا مته زندگی. قطع منظورش این بود البته: دیالوگ نوشتن باید مثل زندگی باشه، پس سادست. زندگی سادست؟ نه این که لزومن زندگی سادست اما هرچه هم دشوار زندگی کنیم نمایش‌اش کار دشواری نیست. من بی‌رحمی می‌کنم. این خویش‌نگهبانی من است. پسر در حیاط غصه‌دار نشسته و جوری دعوای تلفنی‌اش را پیش برده که تو در جریان‌اش باشی و حالا که صداش خوابیده، در حیاط غصه‌دار نشسته که تو موقع سیگار هم که شده بیرون بیایی و حرفی و دلداری‌ای اما نمی‌آیی، چهره‌ات را در سردترین حالت خودش که باز هم به دلیل حماقت‌بار بودن‌اش اندک لطافتی دارد قرار می‌دهی و بالاخره موفق می‌شوی سیگار را ترک کنی. تو از این خانه پرستاری می‌کنی و از خودت هم. دل‌اش خواهد خواست یک کتاب جامع مقدس بنویسد، نوعی کشکول که درس اخلاق و زندگی بدهد و اندکی ته‌مایه‌ی اسطوره هم داشته باشد. هم دستورعملی کاربردی برای زندگی و سیاست جامعه باشد و هم رمزگونی و ابهام کتب مقدس را داشته باشد، از هر دری سخنی. بعد خواهد گفت تا کجا می‌توان این عصر بی‌پیامبر را تاب آورد؟ و بعد تو به مسخره‌گرفتی و گفتی اتفاقن این همه پیامبر، شما خوب التفات نمی‌کنید. لب و ر می‌چیند و می‌رود که کشکول‌اش را طرح‌ریزی کند، بی‌ایمان، بی‌کمال مطلوب پس رنج‌بارتر. از خودم می‌پرسم راحت راه رفتن چگونه می‌شود؟ بعد به کلاس کنگ‌فو رفتن فکر می‌کند و می‌گوید اگه ورزش رو پس نگیریم دیگه چی برامون باقی می‌مونه؟ بعد می‌گم آره پس بگیریم و می‌ریم تو ذهن مون کلاس کنگ‌فو. وقتی فیلمای گوپروی دو سال پیش‌ات رو می‌دیدم امروز، فهمیدم اینقدر چاق نبود. انتقال واژه‌ی گفتاری دیداری به نوشتاری. خندیدن و گفتن. حالا باید به چاقی فکر کردن و خندیدن و از تکاپو نیفتادن. تکاپوی جوانی در سی و سه سالگی و بعد که می‌گویی مرز جوانی و پادجوانی کجاست؟ بعد که به یاد می‌آوری سن و

این عددها واقعی ترین مسخره های جهان هستند. بعد می گویی بعد از زن زندگی آزادی، ریاضی و عددها هم باید آزاد بشن. باید بر کرونوس شاشید و در کایروس شنا کرد. زبان باید آزاد شه. ادبیات آزاد شه. هنر آزاد شه. کارگر آزاد شه. جنسیت آزاد شه. شهر آزاد شه. طبیعت آزاد شه. با خودت به داستانِ قدیمیِ جدید به یاد آمده فکر می کنی. یک شهر یا بگویم جهانِ در آینده که به تکنولوژیِ سفر در زمان رسیده است و مخالفان سیاسی اش را به تبعید در نقاطِ دهشتناکِ تاریخ تبعید می کند. حالا تو به عنوان یک مبارز اجتماعی و سیاسی یک روز در نیشابورِ حمله ی مغول بیدار می شوی و یک روز در زمستانِ هزار و دویست و نودِ تبریز و یک روز در بیست و هشت مردادِ سی و دو. قهرمانان ما سه مبارز هستند. هر سه این تبعید را می پذیرند و به سیری در جهنمِ تاریخی می روند که آیندگان برای شان ساخته اند. اما چه غافل که اینان در جهنمِ تاریخ چنان آبدیده می شوند و سپس از تاریخ چنان رها می شوند که دیگر کسی جلودارشان نخواهد بود. اگر زنده از این تبعید بیرون بیایند که آمدند، حکومت را سرنگون خواهند کرد که کردند. فرومایگی من را می ترساند. اما میان مایگی وحشت زده ام می کند، سر جایم خشک می شوم، منفعل می شوم. کمی زمان می برد تا تاثیر میان مایگیِ خودم یا میان مایگان فعل شود و بعد دیگر تحمل ناپذیر می شود و ناشکیبایی به یاری ام می آید و همه چیز را بهم می ریزم. دوستی ها را ترک می کنم، همکاری ها را قطع می کنم، عشق ها را می خُشکانم. گاهی خود را در میان میان مایگان می یابم. آنان که همه چیز را پذیرفته اند، با همه چیز خوبند و از همه چیز ناراضی. در عمل همه را تایید می کنند و حتا حسرت شان را می خورند اما در زبان نسبت به شان غرغرو و طعنه زن و مخالف گو هستند. دل شان می خواهد تبدیل به کسانی شوند که ضد شان حرف می زنند. سال ها واژه هایی را حفظ کرده اند و وقت و بی وقت تکرار شان می کنند اما آن چنان اسیر واژه هستند که با بالا رفتنِ سن شان، حواس شان نیست که مجموعِ واژه های شان با هم دشمنی دارند. حواس شان نیست که حالا با حسرت یا حسادت از کاری یاد می کنند که تا پیش از این افتخار نپذیرفتن اش را داشتند. این است یک میان مایه. واژه باز، مفهوم باز اما بدون زندگی. همه جا دنبال چیزی هستند که مالک اش شوند جز در درون خود شان. ناخویش کاران، ناخود بسندگان. اما چه می شود کرد؟ ایشان

دوستانِ ما هستند، دوست‌شان داریم، شبیه‌شان هستیم، آینه‌ی ما هستند. وقتی هم که تَرک بردارند و ازشان دور شویم، از خودمان، خودِ پیش‌تر یا پس‌ترمان دور شده‌ایم. این است جست‌وجو و دگرگونی. واقعیتِ تنهاییِ پوست‌اندازی. دخترِ خیال‌باف هم اتفاق نمی‌خواست تنها باشد، همین بود که تصمیم به داشتنِ دوستِ خیالی گرفته بود، دوستی خیالی که واقعی باشد، آن قدر که بتوان از او آستن شد. فرزندی بزاید که تنها نبودن‌اش را در کهن‌سالی تضمین کند اما فرزندِ دوستی خیالی چه از آب در خواهد آمد؟ بالاخره او هم نَسب از پدرش می‌برد و روزی هم مانندِ همان خیالِ نخستین محو می‌شود. گیریم که با دوا و شوک الکتریکی برود، باز این هم نوعی رفتن است. زیبا و جوان بود، عاشقان زیادی داشت، که این آرمان‌اش بود. اگر چند هفته عاشق جدیدی پیدا نمی‌شد افسردگی می‌کرد و بهانه‌گیر می‌شد. عاشقانِ پیشین را بیشتر رنج می‌داد تا از توجه بیمارگونه‌ای که سایش می‌آمد سیراب شود و وقت بخرد برای پیدا شدنِ دلخسته‌ای دیگر. دلخسته را روی هوا می‌قایید و اجازه‌ی فکر به کسی نمی‌داد. زمان را گودالی می‌کرد. مهارت‌اش تنها نبودن و از تنهایی نالیدن بود. و چه خوب همه‌ی این کارها را می‌کرد. آن قدر که اگر به همه‌ی این فرآیند در قاموسِ روانشناسی برجسته آگاه می‌شدی، باز می‌خواستی عاشق‌اش بمانی. مسئله آگاهی نبود بلکه کیفیتِ بیمارگونه‌ی صادقانه‌ی او بود. ساده‌دلانی هم بودند که تلاش می‌کردند تو را از بدیهی‌ترین کیفیاتِ این رابطه آگاه کنند. بدیهی‌ترین برای تو البته که منم. اما شگفت‌ترین کیفیت‌ها نیز، رخدادشان را از دست می‌دهند و کم‌کم رنگی از ابتذال می‌گیرند. به‌خصوص هنگامِ فهمِ این که خودِ معشوق نیز زیر همه‌ی این ویژگی‌ها می‌زند و می‌گریزد. او زن بود یا مرد؟ چرا از کیفیاتِ شرریِ حضورش می‌گریخت؟ چرا تا تهِ خودش نمی‌رفت؟ چون از جنونِ خود می‌ترسید و چند وقت یک بار می‌کوشید همه‌ی ظواهر را به رنگِ سالمِ جامعه، نمایش دهد. آن هنگام کم‌کم بویِ میان‌مایگی همه‌جا می‌پیچد. لامسه و بویایی هنوز می‌توانند از دل تاریخِ فرمانرواییِ بینایی و شنوایی سر برکشند. و او تنها می‌ماند و دلهره‌ی تنهایی‌اش را می‌گیرد. تنها ماند و ترسید، ترسید و تنها ماند تا نشیبان نشیب. در برهنگی، انسان حیوان‌تر می‌شود و از همین، ژرف‌تر می‌شود. انگار چون در این انسان‌حیوان، در این شرِ ضدتمدن، چیزی پوشاندنی نیست و دیگر جز

تن خالی و پر چال و چوله‌اش که زبان را به قهقرا برده، چیزی ندارد. حالا در کنار زبان قهقرای، مغز روشن می‌شود و تن را به کار می‌گیرد: چشم‌ها، چین و شکن ابروها و پوست، جنبش دست و بدن، سکوت و سکون. البته که برهنه هنرمندانه می‌تواند چیزی که می‌خواهد نه آن چه که هست را نمایان کند. تن برهنه بسیار زشت است. زشتی‌ای که با کاویدن، زیبایی‌اش شروع به درخشش می‌کند و بعد فکر می‌کند گویی زیبایی از این جا ساخته می‌شود. از این کجی، کولگی، خنده‌داری. پشم و مو، درشتی و لاغری، فرورفتگی و بیرون‌زدگی. سینه‌های افتاده، ناف، شکم معذب، کون‌های آویزان و پاهای یادآورنده‌ی خویشان کهن. بعد فکر می‌کند بدن‌های برهنه راست‌گوترند و شکل فروتنی دارند. منظورت دو بدن برهنه‌ی کام‌گر، پیش یا پس از سکس نیست بلکه بدن‌های برهنه‌ی عمومی است. مثلن به یک مهمانی یا مجمع یا خیابان با تن‌های برهنه‌ی گوناگون فکر می‌کند. بدن‌های ساده و روزمره، بی‌دروغ زیبایی‌شناسانه‌ی پوشش. بدن‌های زنانه‌مردانه که می‌روند و می‌آیند و می‌نشینند. برهنگان روزمره با آلت‌های خنده‌دار که از فرط انسان‌بودگی، حیوان‌اند. از بنیامین، سرنوشت: خوشبختی بیست‌و‌چهار ساعت آینده بستگی به توانایی و هوشیاری ما در به‌دست گرفتن و به تن کردن آن دارد. خیال: همه‌ی آینده‌ی تو، اکنون بیست‌و‌چهار ساعته‌ی توست. خسته شدن در یک روز برابر می‌شود با خسته شدن در همه‌ی زندگی. همه‌ی زندگی‌ای که کرده‌ای و خواهی کرد. تفکیک از بین می‌رود. همه‌ی حس این لحظه تعمیم می‌یابد به همه‌ی هستی. اما آگاهی از همین، خستگی را برای‌ات معمولی یا گذرا می‌کند. به فردای پس از خواب فکر می‌کند و می‌روی که بخوابی اما صبح دوباره بدن‌ات آماده‌ی جنبیدن به سوی خستگی نوی تکراری است. این است ابتذال خوابیدن. دوستی می‌آید که هرکس بتواند جداگانه تنهایی‌اش را تاب بیاورد. لحظاتی که تنها نمی‌خوابیم، احتمالن حسی از کنار دیگری بودن نداریم اما با این حال کنار هم هستیم. هر کس جداگانه اما در کنار هم خواب می‌بیند. دوستی تنهایی را بیرون نمی‌کند. اتفاقن دوستی در غایت‌اش، تنهایی را بیشتر نمایان می‌کند. اما با دوستی زیباتر، آرام‌تر و عمیق‌تر تنهایی را زیست خواهیم کرد. نباید فراموش کنم: دوست، ایده‌آل تو نیست تو نیز ایده‌آل او نیستی. دوست انسانی‌ست که تصمیم گرفته در کنار تو تنهایی‌اش

را تاب بیاورد. من با دوستم یگانه نیستم، جدای جدایم از او. از قضا هرچه بیشتر نزدیک‌اش می‌شوم، بهتر می‌فهمم که چه جدایم از او و همین فهم دیگری، دیگری یگانه نشده با من، دیگری کاملن دیگری، به من نیرو خواهد داد. نیروی خروج از خود، نیروی انبساط. این توان بی‌توان دوستی و در معنای بزرگ‌تر، دیگری است. ساعت نه و چهل دقیقه‌ی صبح است. می‌رود با دوچرخه‌اش سرِ کار. در بین مجسمه‌ها باید کار هنری کند و پول در بیاورد. می‌رود و همکارانش برای یک هنرمند یورویی مجسمه می‌سازند. تولید نیمه‌انبوه یورویی. صدای زنگ و تحرک می‌رود مرا بیدار می‌کند. من امسال از هر کاری بیرون آمده‌ام. خراج را خانواده‌ام می‌دهند. با این حال خرج چندانی هم ندارم. بیرون نمی‌روم. چیز خاصی نمی‌خورم. به می‌رو گفتم تا چند سر کاری؟ تا شش. اگر دلمرده‌ای بعد از کارت برگردد. باشه. ادامه‌ی فیلم ورنر هرتزوغ را ببینیم که پسری را می‌خواهند اعدام کنند. تا ساعت شش من چه کار خواهم کرد؟ دارم می‌نویسم، گمانم تا ساعت دو. بعد شاید کتاب بخوانم یا در اینترنت چیزهایی درباره‌ی گیاهان و حشرات و انقراض‌های پیشین که دیروز در ویکی‌پدیا جدا کرده‌ام بخوانم. ویکی‌پدیا معمولن برای کتاب‌های علمی آماده‌ام می‌کند. چون دیروز بعد از خواندن مصائب جی.اچ فهمیدم که نمی‌دانم در بدن سوسک‌ها که البته باید گفت سوسری‌ها اگر سوسک حمام هستند که حتا درست‌ترش باید گفت سوسریان چون جاندارند و باید با آن جمع بسته شوند، چه می‌گذرد و سوسریان قلب و معده هم دارند؟ آن‌چه درون‌شان به شکل ماده‌ی سفید می‌بینیم چیست؟ تازه‌کار و تحت‌تاثیر هستی هنوز. معلوم است که تحت‌تاثیر یوکاریوت و باکتری و زمین و کیهان و لیسپکتور قرار گرفته‌ای. تنها از دیروز. «سپس دوباره یک میلی‌متر از آن ماده‌ی غلیظ سفید بیرون زد. سپس دوباره یک میلی‌متر کامل از آن ماده‌ی غلیظ سفید بیرون زد. یا مریم، مادر مقدس! جانم را در ازای حقیقی نبودن لحظه‌ی دیروز به تو ارزانی می‌کنم.» چه لحظه‌ای دیروز رخ داد؟ برای تو لحظه در یک نیمه‌آگهی بی‌زمان روی می‌دهد یا در بیور بیوران هنگامه‌ی ناپیوسته که در آنی فوران می‌کند و خاموشی می‌گیرد؟ دیروز برای او چه است؟ امروز است که دارد این‌ها را می‌نویسد؟ نویسنده که طرحی را پیش می‌برد یا می‌نویسد، از پیش می‌داند باید در دفتر ایده‌های درخشان‌اش بنویسد یا به این چیزها فکر نکرده و

می‌نویسد در هر کاغذی؟ دفتر خاطرات‌اش با دفتر رمانِ جدیدش فرقی ندارد. نمی‌داند این تعریف یک روز است یا فرآیند فکر کردن و می‌نویسد. امروز دیروز را می‌نویسد. ممد می‌گه فقط ببین می‌تونی به ارائه فکر نکنی. «زمانِ حالی را می‌خواهم که هیچ عهده‌ی درون‌اش نباشد بلکه فقط بودن باشد. این ژرفنای چیزی است که هم می‌خواهم‌اش و هم می‌ترساندم.» این هم آخرین نشانِ تاثیر. او وقتی ماشین دوست‌اش را وام می‌گرفت آدمِ متفاوتی می‌شد. دسته‌کلید را تا نیمه در جیبِ شلوارِ معمولن کتان‌اش می‌گذاشت و وقتی با دوستان‌اش در پارک می‌نشست و دسته‌کلید را رویِ چمن، جلوی پای‌اش رها می‌کرد، همیشه در معرض دید، غرورِ ماشینی‌اش می‌گرفت و به آن کلیدها و دسته‌ی مستطیلیِ دزدگیر بی‌تفاوت‌نما می‌شد اما همه‌جا برقِ آن‌ها در چشمان‌اش باقی می‌ماند. به شهرهای دورِ شهرش می‌رفت که در حالتِ بی‌ماشینی نمی‌دیدشان و می‌کوشید حالا آن قسمت‌ها را هرچند هنگامِ رانندگی، با دقت ببیند و به سرنشینانِ وسیله‌ی عاریتی نشان‌شان بدهد. انسان داریم مادی‌گرا، حسود، حریص، سلطه‌جو و نمایشی. اما اینان همیشه هم برای ارتباط بد نیستند، چه‌بسا بهترین باشند برای همکاری و گاه دوستی. دوستی با موجوداتی تهی مثل من که در چیزی ارزش بیشتری از چیز دیگر نمی‌سهند و همه‌چیز برای‌شان خنثا است. حالا این رابطه شاید هم از حرصِ او کم کند و هم از انفعالِ من. البته انسان نیاز ندارد که منفعل نباشد. می‌تواند همه‌ی زندگی‌اش را یله دهد روی تخت. گرچه کم‌کم‌اش در جوانی شاید بد نباشد که اندک کار و کلیشه و تولیدی هم داشته باشد، آن هم بیشتر برای زخمِ بستر نگرفتن در پیری. فکر می‌کنم انسانِ حریص و قدرت‌طلب هم، در فضایِ ژرفِ ذهنِ خود به بی‌اهمیتیِ رفتارها و کارهایِ خود باور دارد اگر هنوز اندکی از طبیعت‌اش زنده باشد. قدرتِ طبیعتِ قدرتِ نیهیلیسم. اما آرزو و شتابِ دیگران یا جامعه و وحشتِ او از جاماندگی از دیگران و جامعه او را وامی‌دارد که با زورِ بیشتری گردنِ طبیعت‌اش را بفشارد و به شتابِ پشتابند. خب چه خوب، می‌شود گاهی بر گرده‌ی این سنبه‌دکان نشست و مسافتی را طی کرد و در منزلی دیگر ولو شد. این هم یک صورت‌بندی مناسب برای ارتباط. می‌گوید فعلِ کردن برای کنش‌های نیک و اهورایی است و فعلِ کرنیتن برای کنش‌های اهریمنی و بد و در اصل به معنای اره‌اره کردن و شلال کردن و

خراب کردن است. سعی کن جمله بسازی: اهورا گیهان را کرد. اهریمن گیهان را کرنیت. حافظه تنها متعلق به گذشته نیست. ما معمولن حافظه‌ی آینده را، حافظه‌ی روزهای ناموجود را، در نگر نمی‌آوریم. تکه‌فکرها، تصویرها، خیال‌ها و آرزوهای مان آن‌قدر در ذهن می‌روند و می‌آیند و سپس ته‌نشین می‌شوند که نوعی حافظه می‌سازند از روزهای نیامده، هرگز نیامده. اگر فراموشی دسترس‌پذیر باشد، اگر می‌خواهیم حافظه را محدود به امروز کنیم، پاک کردن‌اش از گذشته تنها بخش اندکی از کار است. باید حافظه‌ی آینده را نیز محو کنیم تا لحظه بدرخشد. با دیدن این بازارها چه سنتی و چه مدرن با دیدن مرد جوان فروشنده که جلوی در دکان ایستاده چند دقیقه خیره، آدم فکر می‌کند انسانیت دارد خودش را تلف می‌کند. مغز در جایی بین تکرار و توقف گیر کرده است. بین یادآوری و فراموشی. چه دردها و چه خوشی‌ها. مجبور است دردها را فراموش کند تا زندگی‌اش را ادامه دهد و از اندوه سنگ‌کوب نکند و همچنین مجبور است به یاد آورد تا دچار تکرار موقعیت دردناک نشود. خوشی را به یاد می‌آورد تا با سوخت دلپذیرش موتور زندگی ملال‌انگیز را به حرکت وا دارد و همچنین باید فراموش‌اش کند تا با تکرار موقعیت‌های خوش، دوباره بتواند خوشی را بسُهد. بدن لذت‌جو و درد‌گریز، به‌یاری تکرار موقعیت‌ها و توقف تکرار موقعیت‌ها همواره در فضای یادآوری فراموشی پرسه می‌زند. گرچه این وضعیت پیش‌فرض انسان است پس می‌توان ساخت‌های دیگری نیز متصور شد: توفان که ذهنش نه تنها موقعیت‌های دردناک‌اش را با خوشی تمام یادآوری می‌کند، نیز همان‌ها را تکرار می‌کند و از این موقعیت‌های خودساخته بیش از هر خوشی لذت می‌برد. فانوس که تنها در خاطره‌ی گذشته یا آنچه دور باشد از او، خوشی می‌یابد. یا من که هر موقعیتی در گذشته چه خوش چه اندوه‌گین برایم دردناک و عذاب‌آور است و تنها راه‌ام برای خوشی، در رفتن از یادآوری است. حافظه‌ی فراموشی گذشته و آینده. اگر روی کاغذها را پاره کنیم، در واقعیت لحظه‌ها همه‌ی این واژه‌های فراموشی و یادآوری و خوشی و درد از هم می‌پاشند و نیاز به ادراک جدید لحظه‌ها دارند. این مایع‌های مجزای ترکیب‌شونده در بدن کوزه‌ای ما چنان سیال‌اند که تا بیایی نم‌کوزه را زیر میکروسکوپ ببری همه‌چیز دگرپس شده است. آموی به من می‌گفت رفتار و حرف‌هایت بستگی به این دارند که شب پیش

چه فیلمی دیده‌ای یا چه خوانده‌ای یا با که چه گفته‌ای. من اما این شتابِ تاثیرپذیری‌ات را دوست داشتم و این فقط تاثیرپذیری‌هایی پر سرعت و گذرا بود. نقطه‌ای از هر کدام در تو می‌ماند و جایش را به تاثیرِ بعدی می‌داد. ببینی در خوابی یا بیدار، همه چیز با چنان شتابی دگرگون می‌شد که نه اجازه‌ی هویت‌یابی می‌داد نه بی‌هویتی. انگار که میمونه باید می‌شده من، که من هم بشم ربات، تخیلش سخته، تکامل مغزیه انسان، فرگشتِ الگوریتمیِ هوش مصنوعی. این دیوار مانع ورود سرما به خونه‌ی من می‌شه. این سیب دیگه برای من سیب نبود یه چیز بود. این که افسردگی همان‌طور که سرخوشی، مسئله‌ای هرمنی و بدنی است را می‌پذیرم اما گاهی این حرکات و دگرگونی‌های بدنی، دلیلِ احساس‌اندیشه‌های جدید می‌شوند و آن‌گاه این احساس‌اندیشه‌ها هستند که افسردگیِ ما را پیش می‌برند و دگرگون می‌کنند یا ژرفا می‌دهند، گویی افسردگی را واقعی می‌کنند. مثلن آن روزها که در پیِ افسردگیِ دردناکی که واداشتم تا پیاپی به شیوه‌های گوناگونی بیندیشم که می‌توانستم هم‌زمان که خود را می‌گشتم جنازه‌ام را هم محو کنم، به ادراکی نو رسیدم که با این‌که به افسردگی‌ام رنگ و بویی منطقی و برهان‌مند داد اما باعثِ رنجِ عمیق‌ترم نیز شد. رنجی که دیگر به آسانی از آن رهایی نداشتم چون دیگر دلم به این خوش نبود که بگذار چند روزی بگذرد، هرمن‌هایت سر جای‌شان قرار می‌گیرند. آن روزها به ادراکِ جدیدی از تاریکی می‌رسیدم. درکِ جدیدی از رها شدن از هر دوستی و حسِ عاطفه‌ی شدیدِ انسانی. نه حتا نوعی بی‌اعتمادی، بلکه یک پوچیِ نیرومند. حس کردم در جایِ عمیقی آگاه به تنهایی‌ام شدم و رها شدم از همه‌ی اضطرابِ مفهوم‌هایی چون دوستی، عشق، خانواده، جامعه و در معنایی وسیع: داشتن. هر رهاییِ نو، وابسته به افسردگیِ نو، رنج نو و چه‌بسا تاریکیِ نو است. احساس کردم عاطفه و رابطه‌ی انسانی وجود دارد اما این رابطه فرسنگ‌ها دور است از آرزویی که ما با واژه‌ی دوستی یا عشق بیان‌اش می‌کنیم. که این آرزو، این رویاپردازیِ فریب‌دهنده، تنها کارکردش این است که ما را نشئه‌ی توهم‌اش کند تا هرچه بیشتر از خودِ تنهاییِ تاریک‌مان، از حقیقت‌مان، از شر، آن تنها نیروی حقیقیِ آزادی دور شویم. دوست داشتن یعنی توقع، واژه و مالکیت. نمی‌خواهم کسی را دوست بدارم. می‌خواهم در چشمانِ دیگری، در بدنِ دیگری باشم، در بدنِ آن کس که می‌گوید

من، دیگری. و این ناممکن است. این‌ها را ادراک کردم و در روزهای پسینِ آن روزها رفتم که همه‌اش را فراموش کنم تا بتوانم دوباره دوست بدارم و من را باد کنم. دیدم در آینه صورت یک مرد که من نیست، وحشت و سپس مرد از وحشت خم شد و زنی که من بودم نمایان شد وحشی. وحشی به مرد حمله کرد، مرد را درید و دیگر در آینه، دیگر در من نماند و ماند. نجوایِ شیطان در گوش‌ام: هر آن‌چه که می‌خواهی را نخواه. کفِ سرامیکِ سفید را با گچ می‌پوشاندی، گاردی‌ها از بار و بُن‌هات دله‌دزدی می‌کردند و در آخر مهم‌ترین پرسش پس و پیش از خواب: چرا یک گلوله میانِ سینه‌ام ننشست؟ پس این انقلاب به چه درد می‌خورد؟ من کودکی مرده‌زاد، یک زامبی که حتا میل به دویدن و خوردن کسی را ندارد. اگر زمینیان راست‌کردار بودند، هیچ کاری نمی‌کردند جز آن‌که همراه‌اش ژرف‌فریادی نیز بکشند. چونان دستی که سمت لقمه می‌رود و پس می‌کشد. پایِ دختر خیالباف به ماجراهایِ جدیدی باز می‌شود. او را در سن‌های گوناگون تصور می‌کنم، عشاق زیادی دارد، همه را در ذهن‌اش جمع می‌کند، با همه در جایگاه‌های گوناگون صحبت می‌کند. همه را دوست دارد، دوست دارد. نمی‌دانم کجاهايش را برایت گفته‌ام. مثلاً کودکی‌اش را که ساعت‌ها با دوست‌اش که کسی جز خودش نمی‌بیندش بازی می‌کند. عاشق یکدیگرند، دوستِ هم برای همیشه. همیشه که فشارش روی می‌است با شهای که کِشدار ادا می‌شود و این را مرتب بهم می‌گویند. در دیگریِ خودساخته فرو می‌روند و این سرنوشت‌شان است برای همیشه. این‌ها را وقتی کودکم در کنارِ مادرم، از تلویزیون می‌بینم و بعدها خواب می‌بینم که در تاکسی نشسته‌ام، در شهر می‌چرخم، میانسالم شاید. میانسال یعنی چه؟ راننده‌ی خوش‌رو در میدانِ شهر پیاده‌ام می‌کند. شهر شبیه یک بازار سرپوشیده است، به یکی از تیمچه‌هایش وارد می‌شوم، دالانی خاکستری که جا به جا درهایی دارد. انتهایِ دالان درِ سمتِ چپ را باز می‌کنی و وارد می‌شوی. دختری جوان که در خانه‌ای تمیز و کوچک و ساده، ساده یعنی بدون مبل، یعنی بی‌گیر و گرفت، با بچه‌ای که کودکی تو است بازی می‌کند. تلویزیون روشن است. خودت را می‌شناسی، پدرت. دختر را هم که با شرم و خوش‌رویی سمت‌ات می‌آید می‌شناسی، مادرت. از خودت می‌ترسی. خودت نگاهت نمی‌کند. روی فرش نشسته و خودش را مشغولِ نقش‌ها و قرینگی‌ها کرده است.

فکر می‌کنی که یا نمی‌بیندت یا چه ازت بدش می‌آید. چه ازت بدم می‌آید. زن می‌رود و همه‌ی جوانی و لبخندش را نیز می‌برد. تو می‌مانی و بچه که کنارش می‌نشینی و هنوز هم نگاهات نمی‌کند. خجالت می‌کشی، وحشتِ ناب است این و من به گریه می‌افتم. این‌جا در بین کلمات نشسته‌ای. من تمرین سکوت کرده‌ام. خاموش شده‌ام و بین این کلمات نشسته‌ای. دیروز چیزهایی داشتم امروز ندارم. پاییز که می‌شود ترسم از باد است چون می‌گفت سینوزیت دارد و چیزهای دیگری دارد که امروز دیگر ندارد. چرا فراموش می‌کنم؟ باید فراموش کنم. حقیقتِ حقیقت‌ها. زندگی‌م بسیار کوتاه است و جست‌وجو عمیق‌اش می‌کند. چرا می‌میرم؟ اگر دوست بداری، از مناسباتِ سیاست بیرون رفته‌ای. نشانه‌ها را دنبال کرد و به دوست داشتن‌ها رسید. خسته شد. چرا بی‌هوده پخش می‌کنی؟ چرا بی‌هوده می‌کوشی چیزهایی را، دوستان‌ات را دگرگون کنی؟ چرا خیال می‌کردی پسوآ همان‌اندازه که تو را تحریک می‌کند بغل‌دستی‌ات را تحریک می‌کند؟ چرا خیال می‌کنی لوترآمون همان‌اندازه که تو را تحریک می‌کند بغل‌دستی‌ات را تحریک نمی‌کند؟ چرا هنوز می‌توانی دوست بداری؟ چرا گریه کردی؟ چرا امیدواری‌ات از اظهارِ ناامیدی‌ات اندوهگین می‌شود؟ قهر می‌کند یا با بزرگواری گوشه‌ای می‌نشیند نظاره‌گر؟ چرا تنهایی‌ات خود را فراق‌کنی می‌کند؟ چرا خوش‌ات می‌آید که با واژه‌ها بازی کنی؟ او می‌گفت کسی را نمی‌پذیرد، کسی را نمی‌خواهد و ادامه‌اش را به کسی مدیون نیست، با چشمانی گشاد از اعتماد به خود. تنهایی‌ات تنها ماند؟ بس که زر زد. حالا بگذار تا بکشد تا بماند و بمیرد تا بمیرد. بسیار درگیرِ هر آنچه غیر از خود است، همه‌چیز برایش آن‌جاست. هرچه که درون‌اش نجوشد را به درون‌اش می‌آورد. هنوز زوده که بمیرم؟ کیهان هنوز رازهایش را بر من نگشوده است. هنوز نمی‌دانم پیش از مهبانگ چه بود؟ فرایِ همه‌ی کهکشان‌ها چیست؟ میلیاردها ابرکهکشانِ دیگر؟ بعد از آن چه؟ با این حال بار دیگر به خیابان رفت. روایت‌های خیابانی: بهنار بعد از تظاهرات امیرکبیر با دختری زیبا و با چشمانی نیرومند پیش ما آمد. دیگر دختر را ندیدیم اما چهره‌ی دوست‌دخترِ بهنار برایم آن دختر است. دخترخاله می‌گوید باید با نامزدِ یکی دیگه پشت موتور بشینم و برم خیابون، خوب ترسوها و شجاع‌ها رندوم پخش شدند. دوست‌پسر خودش از بیرون رفتن می‌ترسد. خیلی‌ها

می‌ترسند. بعضی‌ها که از همه‌چیز می‌ترسیدند، حالا هم بیش از پیش. مهران بازیگر بیست‌ساله‌ی مدرنی است که از افتادن شالِ دوست دخترش وحشت می‌کند. شاید خیلی پسرهای دیگر هم بترسند. اما ترسوترها مجبور به بیان می‌شوند. فکر می‌کنم پسرهای بیشتر می‌ترسند. شاید هم نگاهم جنسیت‌زده است، چون فکر می‌کنم پسرها نباید بترسند، ترسیدن‌شان بیشتر به چشمم می‌آید. در هر حال، همه می‌ترسیم، بعضی‌ها اما از ترس‌های‌شان هم می‌ترسند. حالا با صحرا سوار بی‌آرتی می‌شویم تا ولی‌عصر را که به نظرم بیشتر مصدق است، بالا برویم. بی‌آرتی در این شرایط بهتر از مترو است. هم می‌توانی بیرون را ببینی و هر جا نیاز شد پیاده شوی و هم نمی‌دانم به چه دلیل، شاید به دلیل دیدنِ هوا و بیرون، رخدادهایِ بحث‌هایِ مردمیِ جالب‌تری پیش می‌آید. مثلاً شنبه‌ی سوم با کوه و صحرا بی‌آرتیِ مصدق را از جامی بالا می‌آمدیم: بحث‌های مردم و بعد گاز اشک‌آورِ جمهوری و ناخوش شدن یک خانم میانسال که با گریه می‌گفت بعد از شیش ماه اولین باره اومدم بیرون و شعار دادن مردم و سیگار روشن کردنِ زنان که در چشم و چالِ زنِ میانسال و بقیه فوت کنند. سیگار قهوه‌ایِ بانمکی بود. من هم بد موقع سیگار را ترک کردم. دوشنبه، روز اول، بعد از کلی گاز اشک‌آور مجبور شدم دو پکی بکشم. قبل‌اش حاضر نبودم، می‌ترسیدم دوباره سیگاری بشوم: ترس‌های انقلاب. الان دیگر حس بدی هم به گاز اشک‌آور ندارم. شاید حتا به سَبکِ سورِ عریانِ اعتیاد اندکی هم پیدا کرده باشم، همه‌جا دنبالِ گاز و البته یک تجمع بو می‌کشم. فقط هنوز نفهمیدیم که این گازهای جدید، اسهال آورند یا نه. خیلی‌ها می‌گویند که با این گازها اسهال می‌شوند اما من که معمولن اسهالم، تا حالا مشکلی نداشته‌ام. در هر حال بی‌آرتی نسبت به مترو، جای رادیکال‌تری است. پارک‌وی خبری نیست. به سمت تجریش که می‌رویم، دسته‌هایی شاد و سرخوش و بی‌روسری بیشتر می‌شوند. بیشتر دخترند و زیر بیست و پنج سال. تجریش از مردم و نگاه‌های‌شان و انتظاری که می‌کشند ملتهب است اما گاردی هم به وفور، پخش و پلا. معمولن یک خانمِ روسری به سرِ حدودن شصت ساله دارد با یک دسته گاردی صحبت می‌کند. از حالت بدنی‌شان این‌طور برمی‌آید که زن در حال شماتت و آخه چه‌طور دلتون میاد است و گاردی در حالِ مادر به خدا ما مردم رو نمی‌زنیم و من خودم ده نفر رو از

دست لباس شخصی‌ها نجات دادم است. هنوز تجریش ملتهب اما بی‌انقلاب است. آفتاب دارد از کلاسِ باله‌اش در درزند می‌آید. در بی‌آرتی یک اتفاق دیگر هم این بود که دو مردِ دنیادیده، وقتی زن‌ها بحث‌شان بالا گرفت که دلیلش هم جر و بحثِ صحرا با زنی مُسن بود که با دیدن گاردی‌های پارک‌وی ازشان تمجید کرد و گفت خوب شد اینا هستند وگرنه این جوونای احمق کشور رو سوریه و یمن می‌کردند، حرف‌های جالبی در دفاع از زنان و شجاعت‌شان زدند. مثلاً یکی‌شان گفت خوبه زنا مثل ما نمی‌ترسن و راحت بحث می‌کنن. بعد کمی از حقوق ارث‌بری زن در اسلام حرف زدند و یکی‌شان گفت زن خودم سی ساله پا به پای من کار کرده و پول آورده تو خونه. پیرزن که داشت از اتوبوس پیاده می‌شد، صورت‌اش را دیدم، چون تا قبل‌اش پشت به من نشسته بود. دلم کمی برایش سوخت. بیشترِ اتوبوس در مقابلِ زنی که شاید نئوفرونتال‌اش چندان فرصت پیشرفت نداشته است. پیرزن که به ایستگاه‌اش رسید، دیر جنبید و اتوبوس راه افتاد و پیرزن مضطرب شد و زنان صدای پیاده می‌شم آقای پیرزن را به راننده رساندند. حالا دوستِ آفتاب هم آمد. سه تایی شریعتی را پایین می‌رویم. دوستِ دوستِ آفتاب هم اضافه می‌شود که هم فرانسه می‌داند و هم دنبال کشک خوراکی است. مغازه‌ی اول کشک خوراکی نداشت و او آلوچه جنگلی گرفت. اما نزدیک میدان مادرِ میرداماد، کشک دلخواه‌اش را هم پیدا کرد و در مترو که بر می‌گشتیم، با گوشی فیلم باید بهشت باشدِ الیا سلیمان می‌دید و کشک می‌خورد. من هم نگفتم که این فیلم را دیده‌ام. چهارنفری متروی صدر و قلهک و شریعتی را رد کردیم. خیلی خسته‌ام. اسهال هم شده‌ام که همین، پاهایم را سست کرده است. البته این اسهال ربطی به گاز ندارد چون این بار گاز نخوردیم. این بار کتک هم نخوردیم و چیز دیگری هم جز کمی کشک و آلوچه و سیب و فندق و کشمش نخوردیم. مردم یعنی بیشتر زنان، نزدیکِ متروی شریعتی بودند و همه منتظر و کمی هراسان از گاردی‌های آماده‌ی جلوی مترو. گاه بهم هشدار می‌دادیم: جلو گوشی‌ها رو چک می‌کنند، دسته‌دسته نرید خطر داره، این جا شالت رو سر کن. به فانوس خبر می‌دهم و سریع پاک می‌کنم. به سمت میرداماد می‌رویم و ورودیِ یک پاساژِ وینتیج کنارِ رودبار، می‌نشینیم. یاد وسطایِ این خیابان می‌افتم که یک تماشاخانه داشت و با آموی چند باری آمده بودیم،

حدود ده سال پیش. یک آخوندِ پیر می‌آید. قیافه‌ی مهربانی دارد و به‌نظر هزاره یا ترکمن است. یک لحظه نمی‌بینم‌اش بعد می‌بینم عمامه سرش نیست. مردم کاری کردن؟ فکر نکنم چون قیافه‌اش هم‌چنان خیلی راحت و بیخیال است. یک عرقچین سفید سر می‌گذارد و روی پله‌ها نزدیک یک زن چهل و چند ساله منتظر می‌نشیند. اگر عکاس اگزوتیک بودم عکس می‌گرفتم: آخوند بی‌عمامه و زن بی‌حجاب. یک مادر جوان با کلافگی دختر نوجوان‌اش را صدا می‌زند، غزاله بیا بریم دیگه. غزاله نمی‌آید. مادر دوباره صدا می‌زند. غزاله می‌گوید این یارو اطلاعاتیه. مادر می‌گوید نه بابا بنده خدا افغانه. آخوند رو می‌گفتند که هنوز نشسته و نمی‌دانم منتظر چیست؟ این‌طور همراهی‌اش را با معترضین نشان می‌دهد؟ غزاله می‌رود با مادرش. برای غزاله همه‌ی آدم‌های بد، اطلاعاتی هستند. ما هم می‌رویم مترو. ساعت نزدیک پنج است و خبری جز همین انتظار و التهاب و ترس نیست. هم ترس ما و هم ترس اطلاعاتی‌ها: انتظارهای انقلاب. یه روز دیگه با صحرا. هرکسی رفته یک محل. بیرون خبری نیست. غروب می‌شه مامورای مختلف پخش می‌شن جلوی متروی چهارراه و کل انقلاب. آدم همش فکر می‌کنه الان یه چیزی می‌گن و یه کاری می‌کنن ولی مردم هم زیاده و انگار منتظر. خواب‌های آشفته و زیاد. گاه تعقیب و گریز از دست ماموران. یاد سه سال پیش می‌افتم و فرار در خیابان آزادی و انقلاب. نزدیک نواب وحشتناک شد. تنها بودم، ترسیده بودم و فکر کردم بعد از انقلاب بهتره اسم نواب رو بکنیم کسروی. واهمه‌های انقلاب: از فردای انقلاب ترسیدن، واهمه‌ی پیروزی. از تهی شدن می‌ترسم، از این همه شور، از این همه امید، این همه برنامه و هدفی که داریم. اما یک تصویر آرمانی از فردای انقلاب برایم دلچسب است. این که همه‌چیز را رها کنم با دو بز به کوهستانی نزدیک جنگل‌های بلوطِ زاگرس بروم و زندگی کنم. با این حال می‌دانم هیچ چیز آن‌طور نمی‌شود که فکر می‌کنیم و آرمان‌ها به درد همان آرمان‌ها می‌خورند. فردای انقلابی هم اگر وجود داشته باشد، شروع انقلاب است، انقلابِ مدام. هم‌چنان گزینه‌ی خب همه‌اش که چی و خودکشی هم روی میز است اما این‌جا مسئله این نیست. باید خودِ زندگی را حرکت دهم، پیش از مرگ، انتقام‌ام را از زندگی بگیرم و انگشتی در سوراخ مهیب‌اش کنم. شاید هم در همین مسیر، چیزهایی به چشم و نمی‌دانم چند حس‌گرِ دیگرم آمد که همین «که چی»

پوزخندزن را هم دگرگون کند. انقلاب یعنی دیگر مارکس و فوکو و دلز و دانشمندانِ دیگر
برایت نان و آبی ندارند. یعنی تاریخ خواندن برایت کسل کننده و قدیمی و بی رنگ و بوست
چون از امروز، عقب مانده است. از تاریخِ کمون پاریس، به سوی تاریخ ایران معاصر می روم
و همه شان حوصله ام را سر می برند. دل سوزی ام را بر می انگیزند، کهنه هستند و ملال آور
و هیچ توصیه ای برایم ندارند جز این که بهتر بفهمم این روزگارِ انقلابی که در حال
زیستن اش هستیم، با همه ی تاریخ فرق دارد. زیباتر است، جوان تر است، نیرومندتر است
و شکل ناپذیرتر. پر از آن است، پر از زندگی است. چه قدر از کلمه از عقل برتر مردانه ی
افلاطونی از لوگوس رها است. چهارشنبه ی زیبا، چهلم ژینا. ساعت دوازده ظهر جلوی
خانه ی هنرمندانِ پارک ایرانشهر. با سوسک از خانه بیرون زدیم و سر هفت تیر با صحرا
به سویِ قرار رفتیم. از خیابان ایرانشهر که پایین می آمدیم، فروشگاه های دستگاه های چاپ
بسته بودند و فروشنده های مشکی پوش جلوی مغازه ها جمع بودند. کم کم صدا و شعار و
بوق شروع شد. فکر می کردیم پنجاه تنی باشیم اما نزدیکِ قرار که شدیم شاید حدود
سیصد معترض بودیم. هرکس به دوستانش پیام داده بود. زن، زندگی، آزادی. بیست
دقیقه ای شعار دادیم گرچه معترض در استرس و سرتکان دادن هایِ مدام به دنبالِ
سرکوب گران، زمان را نمی تواند بشمرد، پس شاید هم ده دقیقه شعار دادیم. دوست داشتم
شعار پرشورِ آزادی آزادی آزادی هم بدهیم که فرصت نشد و آمدند و ما هم به سرعت
گریختیم. دست صحرا در دستم بود و دوان دوان سعی می کردم آرامش کنم. زیر لب
حرف های غُرغُرمانندِ بامزه می پراند. وای چی کار کنیم وای چی کار کنیم الان میان الان
میان، یا همچین چیزایی. مدل گفتنش بامزه بود. همه در پارک پخش و پلا بودیم. گویا
هدف شان گرفتن ما نبود، روزی شلوغ و پردردسر بود برای شان، اما می خواستند برویم و
اگر نزدیک می شدند می زدند. داوود وسط پارک نشسته بود با لبخند می گفت من نمی تونم
بدوم، رباطم مشکل داره. شب بهش زنگ زدم، سالم بود. کوه را یک لحظه دیدم و صداش
کردم که بیاد سمت ما، اما شنید و رفت سمتِ پیرمردای پارک که تخته بازی می کنند.
کمی بعد که دیدیم اش گفت پیرمردا گفتن بشین این جا ما می گیم تو نوه ی مایی. از پارک
بیرون رفتیم بالاخره، یکی اسم ام را صدا زد. یاد دو هفته پیش افتادم که با سپید داشتیم

فرار می کردیم و یکی اسم‌ام را صدا زد، فاطمه بود. گفت یه دقیقه‌ست دارم صدات می‌زنم چرا نمی‌شنوی؟ از ترس کر شده بودم. این بار اما شنیدم، آزموده‌تر و مسلط‌تر شدم موقع کارزار. سینا بود. خیلی وقت بود ندیده بودم‌اش، دلم تنگ شده بود برایش. سینا خیلی بیرون نمی‌آید. گفت من کمی استرس گرفتم می‌شه کنار هم بمونیم. با هم همراه شدیم. بچه‌پُرووار از بالای پارک حرکت کردیم. گاز زدند. سر خردمند بچه‌ها جمع شده بودند. تصمیم گرفتیم از خردمند برویم بالا. حالا که ترس فروکش کرده بود می‌خواستیم سریع برگردیم منزل و دوباره یک کاری بکنیم. فانوس را دیدم که از بالا می‌آمد. یکی دو بار خردمند را بالا پایین کردیم. بالاخره تجمعی شکل گرفت. گلوله‌ی برف که بهمن می‌شود. دور سوم یا چهارم تجمع بزرگ‌تر شد، مردم حمایت کردند و از پنجره شعار می‌دادند و اضافه می‌شدند. این بار سر کریم‌خان ماندیم. بعد تا نزدیک هفت تیر هم رفتیم و برگشتیم سر خردمند. باز ده دقیقه‌ای شعار دادیم. این بار فضا خیلی متشنج‌تر بود. چند نفری سطل آتش زدند و کریم‌خان را بستند. نمی‌دانم کار خوبی بود یا نه. من مراقبت اصلی‌ام متوجه صحرا و سینا بود اما مرتب حواسم به فانوس و دوستانش و آفتاب و دوستان‌اش هم بود. سرک می‌کشیدم، از پایین خردمند میان یا از کریم‌خان یا از اون دست خیابون یا از هادس. آمدند و زدند و گازیدند و گریختیم، هرکس به سوراخی، ما به یک آشپزخانه که زیرزمین بود. گازِ ناجوری زدند. آشپزخانه‌دار، در را بست و ما هم رفتیم پایین. سیگار روشن کردیم. زن پشت پیشخوان، حیرت‌زده بود. تقریبین خشک شده بود و با چشمان بیرون‌زده نگاه‌مان می‌کرد. ترسیدم که شاید داریم می‌ترسانیم‌اش. گفتم سیگار داره اذیت‌شون می‌کنه. رفتیم بالا. خبری نبود. اومدیم بیرون. رفتیم تا متروی هفت‌تیر، مردم همچنان در حال راه‌روی اما کمی سرخوش و گیج. سینا در مترو شد که برود. رفتیم فانوس را که به اداره‌ای پناه برده بود پیدا کنیم. نزدیکِ کوچه فانوس را دیدیم و همزمان با موتور به‌مان حمله کردند و تیر پلاستیکی زدند. غافل‌گیر شدم، چند تیر کنارم خورد. دویدیم در کوچه. رفتند و سریع برگشتیم. فانوس هم رفته بود در یک مغازه. با هم رفتیم پایین که کوه را هم که در یک سوپری پناه برده بود، برداریم و برویم. آفتاب و دوستان‌اش هم جایی دیگر پناه برده بودند و بعدن فهمیدیم کتک خورده‌اند حسابی. فقط یک مسئله

وجود دارد: مرگ. به راحتی کنارش می‌گذاریم و به شبه‌مسائل می‌پردازیم. چرا مرگ را در پستوهای بدن مان مخفی می‌کنیم. اگر بتوانیم همواره مرگ را ادراک کنیم شاید بتوانیم زندگی را بیاغازیم. همه‌ی منابع مورد نیاز برای ادامه‌ی حیات را با هم تقسیم کنیم و شروع به همکاری برای بازی و فکر و ساختن کنیم و برویم برای سیاحت در کهکشان‌مان، کهکشان‌های دیگرمان، پیش از نابودی‌شان. من ایمان دارم اما زندگی ناممکن است. می‌آورد درون‌اش هرچه را که درونش نجوشد. پدر آقای موسوی کارخانه‌ی پارچه داشت. بعدها آقای موسوی کارخانه را فروخت و پخش‌کننده‌ی پارچه شد. از تولید وارد پخش شد. آقای موسوی هیچ‌کس را از دست نمی‌دهد. الان که دارم این‌ها را بازنویسی می‌کنم آقای موسوی سگته کرده و مرده است با این حال آقای موسوی هیچ‌کس را از دست نمی‌دهد. اگر با آقای موسوی به سفر بروی متوجه می‌شوی دارد با تک‌تک مردمانی که می‌بیند دوست می‌شود و شماره می‌دهد و می‌گیرد. مَک می‌گوید آقای موسوی شماره تلفن نصف ایران تو گوشیشه. آقای موسوی می‌گوید هیچ‌کس را نباید از دست داد، بالاخره هرکسی یه جایی به درد می‌خوره. منم البته به دردش می‌خورم. آقای موسوی با همه دوست است و می‌خواهد همه را داشته باشد. من ولی فهمیدم که باید دانه‌دانه بدهم برود. باید خالی شود همه‌چیز از درونم. همه‌ی عقیده‌ها قصه‌ان اگر این‌طور نگاه‌شون کنی دیگه عقیده‌ای عصبانی‌کننده یا دُگم نمی‌شه. این‌طور می‌گفت. از اندوه می‌مردم اما ترجیح می‌دادم زنده باشم. یعنی اندوه را به نبودن ترجیح می‌دادم. حتا گاه به فکرِ سنِ زیاد بودم. نمی‌خواستم بمیرم. باید می‌خوابیدم، دوست داشتم نبودن را، گرچه این متناقض‌ترین میلِ کیهان است چرا که نبودن اکنون وجود ندارد. می‌تواند شبیهِ خواب باشد؟ نه، در خواب مغزت زنده‌ترین موجود است. همیشه خواب می‌دیدی با جزئیات فراوان. در خواب موقعیت‌ها را دگرگون می‌کنی. اگر تیر می‌خوری و می‌میری با آگاهی از خواب بودنت، زمان را به پیش از تیر خوردن می‌کشانی و این‌بار تیر نمی‌خوری و نمی‌میری. خواب بودن یک جور خنثایی است؟ فیلمی در مغزت پخش می‌شود که خودت می‌سازی‌اش اما خودت نمی‌سازی‌اش. خواب دیده بودی موشک‌هایی انبوه‌انبوه مانندِ شهاب در آسمان به شهرت می‌رسند و خرابش می‌کنند شکوهمند، ویران ویران. خواب می‌بینی کسی را دوست داری

و سرخوش می‌شوی و می‌فهمی که خوابی اما باز سرخوشی. خواب می‌بینی اما بیداری، بیداری اما خواب می‌بینی. «عشقِ پیش از بشر به من حمله می‌کند.» عشق هم گُل است و هم جهنم. این جمله‌ی کی بود؟ یاد یک کتاب می‌افتم: گل‌هایی که در جهنم می‌رویند. و من تا صبح در خیابان‌ها و کوچه‌های خیس و سنگ‌فرش‌شده می‌دوم. همه‌ی خیابان‌های سنگ‌فرش‌شده که دیده‌ام را به یاد می‌آورم: سی‌تیر تهران، خیابان مرکزی قزوین که به سبزه‌میدان می‌رسید و الان نام‌اش را فراموش کرده‌ام، جلفای اصفهان و دیگر چه؟ یادم نمی‌آید و این جا هم هیچ‌کدام از این‌ها نیست. نگاه می‌کنم، نفس‌نفس، این جا ایران نیست. نمی‌دانم دویدن لازم است هنوز یا نه. راه می‌روم. مردی سوتِ یه دل می‌گه را می‌زند. من نیکا را می‌بینم که دور یک میدانِ بزرگ در حال خواندن است و همین‌طور در میدان، در شهر، فرو می‌رود و صدایش بلندتر می‌شود و من از گریه عَر می‌زنم. عشقِ پیش از بشر به من حمله می‌کند. این بار از دو کمان بیرون. باید اعدام شوم. زمان تعیین می‌شود. سی‌دقیقه وقت دارم برای خودم آزاد باشم. در حیاطِ زندان با دخترعموهایم و داداشم گل‌کوچیک بازی می‌کنیم. من شادم و عاشق کودکان. شاید من هم کودکم. ساعت‌ام زنگ می‌خورد، باید برای اعدام بروم. زندانبان با شماتتی مهرآکین به من نگاه می‌کند که کمی سریع‌تر لطفن. زنگ می‌خورد. برآشفته می‌شوم. فریاد می‌کشم. آن فریاد که نوشته بودم باید همراه هرکاری باشد تا بتوانیم راست‌کردار باشیم. فریاد می‌کشم و دروازه‌ی گل‌کوچیک را می‌اندازم. می‌خواهم همه‌چیز را نابود کنم. داد می‌زنم نمی‌خوام بمیرم. عشقِ پیش از بشر. می‌روم روی سکوی اعدام. آرام می‌گیرم و می‌گویم چیزی نیستم جز بانگِ جرس، بیدار که می‌شوم لب‌هایم این را می‌گویند. وحشت‌زده و بی‌تفاوت، این حسِ من هنگامه‌ی مرگ خواهد بود است. عشقِ پیش از بشر رهایم می‌کند. من فریادِ از ته دلم، یک خوابِ فرورونده، آتش، تاریکیِ اقیانوس، ژرفنای جنگلِ پنجاه میلیون ساله. همه‌جا خون‌ام را می‌بینم که باید پاشیده شود و شهر را غرق کند. باز هم دروغ می‌گویم و با لب‌خند تعارف می‌کنم که شما اول بفرمایید. بر چمن‌های پارک لاله، پسر جلو می‌آید. شاید شانزده ساله و بسیار لاغر. پارکور کار می‌کند، مافیا بازی می‌کند، کتاب می‌خواند و با خنده می‌گوید خلاصه گیرم. دیگر این واژه فارسی است در گوش‌ام. بعد می‌گوید زدم قلب‌ام

رو خراب کردم از فکر و خیال، هفته‌ی پیش پنیک‌اتک کردم. دکتر گفت اینقدر فکر نکن. ولی مگه می‌شه. همین پلیسا بیان منو بگردن دو تا چرخ براشون می‌زنم بفهمن پاکم. دیدم داری می‌نویسی گفتم پیام از خودم بگم شاید بتونه تو نوشتن کمکات کنه، ایده‌ای چیزی بگیری. و رفت. کی بود می‌گفت وقتی چیزی برای نوشتن نداری، بهترین وقت نوشتنه چون ایده‌هات رو خودت احضار می‌کنی و همه‌چیز تو دسته؟ مثلاً وقتی آدم مسته، ایده‌هاش بیشتر نیست فقط احساس‌هاش رو بهتر حس می‌کنه، رقیق‌تره و پرحرف‌تر. یا وقتی عاشقه یا وقتی اندوهگینه. احساسات‌اش بهش چنگ می‌زنن. این جور نوشتن بیشتر برای خودِ آدمه و می‌تونه خاصیتِ درمانی داشته باشه. اما کدومش مصنوعیه؟ در مستی داری دروغ می‌گی یا در هوشیاری؟ یک داستان عاشقانه: دو دوست که خاطره‌ای از هم ندارند اما عاشق یکدیگرند، هم را نمی‌شناسند، نام هم را نمی‌دانند اما دوست داشتن هم را حس می‌کنند. تنها دست‌آوردِ واقعیِ انسان می‌تونه این باشه که سالم‌تر و طولانی‌تر زندگی کنه و کمک کنه طبیعت هم سالم‌تر و طولانی‌تر زندگی کنه. جدایی و یکی‌بودگی بین طبیعت و بدن. می‌توانی به بدنات جداگانه فکر کنی و دوست‌اش بداری اما به همراه این روشن‌بینی که بدنات طبیعت‌ست. نگاه گونه‌گرایانه به طبیعت تمام خواهد شد. گونه‌ی خفاش یا پشه؟ این پشه در گونه‌ی پشه است؟ این پشه یکی از پشه‌هاست، از هر پشه‌ی دیگر جداست، تجربه‌ی خود را دارد، ادراک خود را دارد. او هیچ بختی برای آوردنِ خیال‌پردازی‌های عاشقانه‌اش در واقعیتِ روزمره‌اش نداشت. او بازی می‌کرد. می‌رفت نمی‌یافت، خواب بود خواب می‌دید. به آنان می‌رسید و تطابقی نبود. فروتنی را چه زمان یاد گرفته‌ای؟ فروتنیِ خیال‌سازی، این که با دانستنِ دور بودن از بدن‌های زنده‌ی حقیقی، بیایی یک داستان‌هایی در ذهنات بسازی که چندان هم پیچیده و عمیق نباشند. مهرورزی‌هایی بسیار ساده با رفت‌وآمدهایی روزمره. خیال‌های فروتن برای ذهنِ بی‌چشمداشت، برای نوعِ واقع‌بین، پیر و بی‌کنش. داستانِ جوانی که با دوستان‌اش به جنگل می‌روند و او گم می‌شود. دوستان‌اش را نمی‌جورد و هنگامی که با موبایل‌اش به یکی از همان دوستان زنگ می‌زند، شناخته نخواهد شد. در جنگل گم شده و راه می‌رود و راه می‌رود و این گم شدن هم برایش معمول خواهد شد. اگر این داستان یک فیلم باشد

چه؟ همه‌ی فیلم، شخصی در جنگل راه می‌رود و راه می‌رود، بی‌یافتن، بی‌یافته شدن. این معمولی‌ترین اتفاق دنیا است. و می‌نشیند باید بنشیند. باید از بالکن ببینم‌اش که برگ‌ها را به گوشه‌ای می‌کشاند و در سیاهی می‌ریزد و می‌نشیند. حالا گربه می‌آید. دیده می‌شود. جلو جلو ایست، کمی جلو ایست، چرخش و حرکت به راست تا جایی که بتوانم ببینم‌اش. و سپس روی همان بالکن به مونتاژِ تاریخ‌هایِ جهانِ من‌هایِ گوناگون بر هم و در کنار هم، افقی و عمودی روی کاغذ فکر کنم. مونتاژِ بی‌فکرِ حروف که واژه شوند، مونتاژِ واژه‌ها که جمله شوند. مونتاژِ جمله‌ها، مونتاژِ یادها و تداعی‌ها و آنات، برای همواره بیرون کشیدنِ زبانی نو از ناممکنِ زبان از لانگژ، زبانی که تولید می‌شود و ارتباطی را تولید می‌کند. نویسنده اگر مونتاژگرِ واژگان باشد، واژگان را تنها بر هم و در کنار هم برش نمی‌زند، واژگان را در حالِ برش زدن جمع‌آوری می‌کند از آرشیوِ زبانی که در آغاز خود را برای گفتار سامان داده بود. و کسی که خود را به درجه‌ی صفر یادآوری و تداعی و حضور نزدیک می‌کند، هنگامِ در لحظه نوشتن، چه کسی جای‌اش خواهد نوشت؟ در این حال نوشتنِ جادویِ خلسه‌آوری نخواهد شد که در حال ساختن، چون کودکی یا دیوانه‌ای یارِ دیونیزوس، ویران می‌کند؟ در جهانی که مرگ کنترل و سپس منقرض شده است، او در جست‌وجویِ بیماری، در خیابان‌های کاسبانِ سیاه است. آن‌جا پول‌اش به بیماریِ مرگ‌بار نمی‌رسد و یک زُکامِ جزئی هم که بدرد نمی‌خورد اما از بچه کتابی می‌خرد که داستانِ مسافرانِ کوهستانِ مرگ است. کوهستانی که دیگر در آن سازمانی برای درمانِ بیماری وجود ندارد و بالاخره می‌توانی بمیری. در یک دبیرستان دخترانه هستیم. سن کمی ندارم ولی نمی‌دانم شاگردم یا دبیر. اتفاق‌ها را فراموش کرده‌ام. ولی یکی را نه: از مدرسه بیرون می‌آیم و می‌بینم یک جفت ببر بنگال مشغول خوردنِ دختری روی زمین هستند. ببران از دستِ دختر می‌خورند. دخترانِ دیگر هم دورِ دخترِ خورده‌شونده که چهره‌اش مات است، جیغ می‌کشند. شجاعانه به ببران حمله می‌کنم با یک کش یا بند، بندِ تنبان. مدت طولانی با بند می‌زنم‌شان اما هیچ تاثیری ندارد. فکر می‌کنم کاش دست‌کم گردن دختر را بدرند و راحت‌اش کنند. هنوز ایستاده‌ام. دلیر و سرخورده با دو ببرِ بنگال می‌جنگم. فیلمی از مُریس پیالا می‌دیدم در لپ‌تاپم، ترکیبی از دلهره و اروس چونان که باتای. دختر عاشقِ

یک مرد است، تصمیم به ازدواج می‌گیرند. سالنی بزرگ است، درها باز می‌شوند. درها از تاریکی باز می‌شوند و شیاطین راه می‌یابند. فضای اقیانوس، آرام و تاریک و کشدار. بیدار شدم از لرز، دوباره خوابیدم. این بار خودم، نه درون فیلم، به خانه‌ی شیطان رفته‌ام. او نمی‌داند که من می‌دانم او کیست؟ طولانی با هم حرف می‌زنیم. در سایه حرف می‌زنیم. حس می‌کنم هر لحظه از کوره در می‌رود. آن‌چه که می‌خواهی را نخواه. از سالن بیرون می‌جهد، از دیوار سفید، تاریکی زغال‌گون بیرون می‌ریزد. همه‌ی ما یا همه‌ی من، احساس خفگی می‌کنیم. مرا در بر بگیر. تو، ای ظهورِ شر، طبیعتِ وحشِ بی‌زبان، خواسته‌ی من نیستی چون تو جایی هستی که خواسته‌ای وجود ندارد. تو را نمی‌خواهم، مرا در بر بگیر و از تو می‌ترسم. رویِ تختِ گناوه شبِ نوزدهم دی. روبه‌روی‌ام همان تاریکی زغال‌گون، شل‌پوش، باز نفس‌ام می‌گیرد با این که می‌دانم بیدارم و این لباس‌ام است اما هرچه می‌کنم نمی‌توانم شب را به شلوار لی و کاپشن‌ام تبدیل کنم. این بار من همان مرد هستم. در همان خانه که این بار خانه‌ی من است. معلمِ یک بچه‌ام. بچه‌ی پنج یا شش ساله‌ای که انگار کوچک و بزرگ می‌شود. دختر بچه را درس می‌دهم، یاد نمی‌گیرد. چرا یاد نمی‌گیری؟ چون دندان‌های‌ام می‌ریزند. دندان‌های‌ام برای شیطان می‌ریزند و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. بیدار می‌شوم در یک آسانسورِ بی‌انتهای. نمی‌توانم به طبقه‌ی دهم برسم. طبقه‌ی هشت انگار طبقه‌ی هزار است، دریای شمال و دشت کویر پیداست. گیر کرده‌ام و احساسی ندارم حافظه‌ای ندارم و به اندازه‌ی حافظه‌ی زدوده‌شده‌ام، شادم. وجود نداشتنِ کسی که آلمان است در ماه‌های آینده و وقتی رفت وجود نخواهد داشت به‌همراهِ تئوری‌های گوناگون در بابِ خارج رفتن به مثابه مردن و همچنین همه‌ی جهان یک کشور است پس خارج وجود ندارد و همزمان از عشق سرزمین مادر آن هم در آغاز آبان سوختن. این خود معنایِ چندپارگی است. داستان‌های زیادی داشتن. داستان‌های دم‌دستی داشتن. یکی که می‌رود و یکی که نمی‌آید. اقتباس از تاریخ‌های لمس‌شدنی، زخم‌پذیر. مثلن وقتی از داستان‌نویسی که در تجریش دکانِ لوازم‌التحریر دارد و معمولن خوشش می‌آید از مشروطه و قاجار بنویسد، می‌خوانی. مثلن وقتی به ایرج فکر می‌کنی که نمی‌خواست برادرکشی کند و جهان خواستی یافتی خون مریز و اندوه فریدون. فریدون و در آغوش کشیدنِ سرِ سه

فرزندش. یا آن وقت که داشت آرام آرام آژی‌دهاک گجسته را زنجیرکش تا ستیغ دماوند می‌برد و این که دقیقن چه قدر طول می‌کشد آژی‌دهاک را تا ستیغ دماوند بالا بردن. شک فریدون به سروش. آیا سروش هم جادوی آژی‌دهاک است؟ همه‌ی این‌ها را به‌شکل داستان بخوان. بگذار من بُن‌اش را بنویسم و تو بپردازش. جدا جدا یا با هم. جمله‌ای از لویناس: همین جست‌وجوی نوازش است که ذاتِ آن را برمی‌سازد، آن هم به میانجیِ این واقعیت که نوازش نمی‌داند در جست‌وجوی چیست؟ رویِ صندلیِ پشتیِ ماشینِ تانک‌گون نشسته و با اندکی سرخوشی مانده از شراب سفیدی که تا آبغوره شدن چندان راهی نداشت می‌گوید من واقعن فقط بغل می‌خوام. یه گربه هم داشته باشم شب پیام بغل‌اش بخوابم ردیفه. مسئله‌ی شب. جمعیتِ آسکشوآلانِ فقط بغل‌خواه. و این جزءِ خیال‌پردازی‌های فروتنِ اوست. جست‌وجویی که همواره در قالبِ جست‌وجو می‌ماند، که اگر برسد، اگر شکل بگیرد، دیگر شبِ انتزاع را سیراب نمی‌کند. پس نمی‌رسد. نخواهد رسید. همین است که جست‌وجو را جست‌وجو می‌کند. اما آرامشات می‌توانست در فهمِ جداییِ تام و تمامِ تویی که فکر می‌کند، با آنی که بهش فکر می‌کنی باشد. که بعد در حدِ نامتناهی‌اش به یک پیوستگی عمیق و جدایی‌ناپذیر برسی. به این که آنی که تو بهش فکر می‌کنی، از آن جا که تو بهش فکر می‌کنی، تویی دیگر است. تو است ولی دیگر است. و شاید سپس این کارخانه‌ی خیال‌سازی خاموشی گیرد و سکوت. پس به بی‌معنایی‌اش به کاهلی‌اش پی ببرد. خیالِ همواره‌ی دست‌یابی به دیگری که همواره تو است. خاموشان خاموش. سال‌ها می‌گذرد می‌گذرد سال‌ها. من، تو، او، ما، شما، ایشان ننوشتن. ننوشتن برای سال‌ها که می‌گذرند. نمی‌خواهی تمامش کنی؟ و تمامش نمی‌کنی. خواب‌ها که می‌گذرند و نمی‌ایستند در این مکان. مثلِ خوابِ سگی چاق و سفید که دست گاز می‌گرفت. مثلِ اتوبوسی که به فرانسه می‌رفت و جان می‌سپرد. مثلِ مرد آمارگیر که بالاخره توانست تعداد دقیقِ افرادی که به حرم مشهد می‌روند را محاسبه کند. مثلِ خوابِ مادرم: در گورستانِ تپه‌ای صدایِ جیغ می‌شنود و می‌رود دنبال صدا و می‌فهمد جیغ از درونِ قبری می‌آید. بعدن بهم گفت قبرِ دختر جوونیه که خودکشی کرده تازگی. خودکشی یعنی چه؟ مگه غیر از اینکه که همه‌ی انسان‌ها در حالِ کشتنِ خودشون؟ انسانی داریم که خودکشی نکرده

باشه؟ یا مثل خوابِ جنده‌خانه. من یک جنده‌ام و همزمان رئیس جنده‌خانه. کار و بار حسابی سکه، مذهبی‌ها از من متنفر. زنان پیر و چادری به جنده‌خانه‌ی عزیزم که سالنی باشکوه، خودبسند و با افتخار است، حمله می‌کنند. همه‌چیز بهم ریخته و البته همزمان خجالت‌زده شده‌ام. خسته‌ام، خانواده‌ام می‌آیند. اما انگار هیچ نشده با مهری تام مرا به زندگی دیگری می‌برند. این‌ها همه داستان‌هایی‌اند که بودند. فراموشی مکانِ نوشتن. فراموشی گریزگاه، صیورت داستان‌ها در فراموشی. آن که اویی که دوست داشته نمی‌شد، رفت که پیر شود در خانه‌ی بالایی و مهمانی نمی‌گیرد دیگر. می‌گیرد بسیار اما در خاطرش، در سکوت و بویِ نا. دختر خیال‌باف پیرزنِ خیال‌باف. همیشه در تکاپو، همیشه در یک‌جا، ایستا، خاموش، پرحرف. قلندرهای لردِ شراب می‌خوردند و تا صبح بیداری می‌کردند. این یعنی چیزی برای نوشتن نداشتن. که شلنگ‌تخته انداختن بینِ کلمه‌ها. زبان یا ناممکنِ زبان؟ لانگ یا لانگژ؟ درباره‌ی خانه‌ی بی‌پنجره و خاله و دخترعموی خاله ننوشتن. مکان‌های کوچکِ بی‌تنهایی و ایده‌هایی برای ننوشتن و فقط مصرف کردن، دیدن، خواندن، خوردن، ریدن. این‌ها ماه‌ها و ماه‌هاست. اما خالی، خالی. هرچه می‌شنوی را بنویس: تا سی‌سالگی بهت وقت می‌دم ساحرگی کنی، باشه؟ شاید حتا زودتر. هیچ داستانی نداری؟ یدونه یادم اومد: یک منصور جدید. حلاج امروز کجا می‌رود؟ مثلن به کلیشه‌ی متروسواری حلاج فکر کن. یک حلاج که می‌رود روی قُمبلیه میدانِ انقلاب می‌ایستد و داد و بی‌داد کنان مردمِ غافل را راه می‌آموزد. سیگارش را هم سویِ پیاده‌رویِ خیابان پرت نمی‌کند با این‌که می‌تواند حرکتی شَرری باشد. با هیپی‌یان مهربان است ولی از آنان نیست. با ملایان نمی‌جوشد و در کار تیکه انداختن بدیشان است. عاشقِ مردمانِ زیر پل کالج و پارک دانشجوست. دستِ مسیحایی بر سرشان می‌کشد و آنان اشک‌ریزانِ حواری‌اش می‌شوند و روزِ اعدام‌اش دور چوبه‌ی دار زار می‌زنند. بعد دیگر هیچ نمی‌گوید و فقط راه می‌رود. خیابان‌ها می‌گاید و تلو می‌خورد. بارها زانوان‌اش به عوارضِ مینیونیِ پیاده‌رو خورده، از درد در خود فرو رفته است، پیچیده است. دل سنگینی می‌کند، مغز خواب می‌رود، ری می‌کند و توانی برای جنبش نمی‌ماند. رویِ تپه‌هایی در یک سوله یک تئاتر نو می‌بینی. چند ژاپنی ساز می‌زنند و به‌شیوه می‌خوانند: داستانِ شاهی که در چاهِ باغ‌اش سر می‌برد

و گریه می‌کند و سر می‌برد. یک داستان با ترکیب داستان عروسی مهرانگیز و زندگی مرتضی کیوان و سعید سلطان‌پور. یک داستان درباره‌ی لیوگان مسجد سلیمان و آن دانشجوی پزشکی چپی که از شکنجه لیوه شد و جلوی داروخانه می‌نشست و مردم و حتا گاه داروخانه‌دار از او درباره‌ی داروها راهنمایی می‌گرفتند. چگونه از چشم پدرم به کودکی‌ام نگاه کنم؟ او کیست؟ من ساختم‌اش؟ درد آمدن نتیجه است. خواب دیدن نتیجه است. ترسیدن نتیجه است. خستگی روز در شب شب در روز. حسی که امروز به مکان گذشته داری، در همان مکان، حس آینده‌ات را وقتی به این مکان فکر می‌کنی، می‌سازد. آدم از حس‌هایش درد می‌کشد. هیچ باورت نمی‌شود که این‌جا چه می‌کرده‌ای. همه‌ی این‌ها طغیان حس‌های تو هستند و بدن‌ات را لمس کرده‌اند. خارج نمی‌شوی. هر خروجی، حسی دیگر و طغیانی دیگر و لمس‌شدگی دیگر است. پدر بودن دو جور: یه سری پدرها هرچی پیرتر می‌شن ساده‌گیرتر و رهاتر و خنده‌روتر می‌شن، مثل کرم ابریشم آلیس. بعضی‌ها هم سخت‌گیرتر و عصبی‌تر و بهانه‌گیرتر. عذاب وجدان؟ به این فکر کردم، شاید در دو حالت این عذاب وجدان‌شونه که به این سمت حرکت‌شون می‌ده: پدر بودن در هر حال یک وصله‌ست. پدر کرم ابریشمی فهمیده که پدر بودن یک چیز اضافی بر ساخته‌ی جامعه‌ی یک‌جانشینه و رها شده از نقش‌اش. شده یک مرد خوب، یک پسر. مرد بی‌آزار یک پسر. پدر عصبی اما انگار نمی‌خواد زیر بار این بره که نقش‌اش بر ساخته است: بیشتر باید اعمال قدرت کنم، بیشتر بگم که من هستم من مهمم و بیشتر آزار می‌رسونه. مبتذل‌ترین تصویر عمر هر انسان، تصویری که در آینه می‌بیند. چیزی ندارم. در خانه‌ای بزرگ عشقات را گم کرده‌ای و بعد از راه خطوط تلفن برای پیدا کردن‌اش تلاش می‌کنی. تو گویی که داخل سیم‌ها شده است و گم شده است. همه‌ی شماره‌ها را می‌بررسی. به خانه‌ای می‌رسی. داخل می‌شوی، حیاط یک خانه‌ی سراسر پنجره، او را می‌بینی پشت پنجره است. خوشحال می‌شوی اما او به تو واکنشی ندارد. مادرت هم آن‌جا است و خواهرت و خاله‌ات. می‌ترسی، همه را صدا می‌زنی. در چشمان‌شان «او دیگر کیست؟» را می‌خوانی. نمی‌شناسند؟ او دیگر کیست؟ فریاد می‌زنی. تعجب می‌کنند. می‌خندند. چه مسخره‌ای. انگار بدن‌های‌شان را خاطره‌ی دیگری تسخیر کرده است. چیزی را یافتی: بزرگسالی انباشت حس‌ها به صورتی

که نام‌شان مانده و حس رفته و حس‌گر را هم غیرفعال کرده است، کودکی اما حس‌گری تام و تمام. اگر در بزرگسالی، حس‌گرهایت را دوباره فعال کنی، چیزی را تجربه خواهی کرد: کودک بودن هنگام بزرگسالی. تو گویی یک کودکی که بزرگسالی‌ات او را می‌نگرد. ته مغزت دو چشم دو چشم. حالا ای مده‌آ، بازگشتی آخر، ای هرپی، بی‌رحمی نرم ساکن غارهای وحش، تاریک، بی‌برق، چونان فاجعه چونان ویروس. از یونان به آسمان رفتی و در ایران فرود آمدی. مده‌آ ای خداکُشِ اعظم، بازگشتی آخر. ستایش‌ام روانه‌ی حضورت، روانه‌ی بچه‌کشی‌ات، ای کردارِ طبیعت. هم پشم زرین را می‌سوزانی و هم خانواده را و همین است که زنِ نخستین می‌شوی. دوستِ دیونیزوس، بازگشتی آخر، با همه‌ی جنون‌ات، خشم‌ات و بی‌تفاوتی‌ات. خوابِ بچگی، چیزی را پیش‌تر دیده‌ای؟ حس‌اش کرده‌ای؟ زندگی گذشته است؟ کودکی‌ات؟ یاتوا سَنُرْهَنَّ یاسوا، یَتوسَ اَلونَ یاتوا. یا در کودکی خوابی می‌دید؟ این زبانِ آن موقع است یا از جایی دیگر؟ بیشتر می‌شنوی. از کجا؟ صداهایی بیشتر. یعنی آن بخشِ کودکی‌ات؟ مگر نه این که من این‌جا صداها را نوشته‌ام؟ کودکیِ تنهایی، عذاب، کابوس‌ها، فلج شدن، یواش، یا هنگام آمدن در زهدان. نه افزوده بر بیست و چهار: سی و سه ماه زجر کشیدن؟ تنهاییِ مچاله کردن؟ فلجی؟ حالا به یاد می‌آوری. حالا انتقام می‌گیری؟ حالا که برآمدی. ای کودکی، ای جنونِ زاییده‌شدن، رنجِ مرگ. با آن زبان؟ فلجی. زبانِ فلجی. بدنِ فلجی. ذهنِ آرام، با مخدرِ خواب. حالا برآمدی. بوی مخدر، حس‌آمیزی، هم‌حواسی، به قرنی کهن. پس این هم هدیه‌ات: رنجِ مرگ، سرخوشیِ بی‌کران. بویِ یادآوری، منظره‌ی دگربار. یَر هَر دُرْلا. پس با صدا کار می‌کند. یَهَرْدُرْش. دستِ مغز رو شد. چه می‌دهی بر بدن؟ گاهِ فلجی؟ گاهِ رنج؟ با ماده‌ای شیمیایی؟ شیمیِ بدنِ انسان. تاثیرش زودتر محو شد و تو زودتر چشم باز کردی؟ اما هنوز پیش‌رس. پس به یاد آوردی؟ در فلجی به یاد آوردی؟ فلجی‌ات را به یاد آوردی؟ چونان کودکی پیش‌رس که حامله است و از همین مرده به دنیا آمدن، به دنیا آمدن، مرده به دنیا آمدن. می‌پرسی چه‌طور می‌توان وارسته بود. همین پرسش کافی است. این فقط یک کلمه است. می‌خواهی وارد دنیای کلمات شوی؟ همه‌ی فرهنگ، تلاشی برای فراموشیِ بی‌معنی یا بگوئیم خنثا بودن جهان است. حتا خنثا هم واژه است. می‌توانی بدونِ واژه‌ای

جهان را ادراک کنی؟ فرهنگ، یعنی توهمِ ماندگاری، ایجاد یک مفهوم، تغییر جهان و خلاصه جاودانگی در جهانی که ذات‌اش انقراض و نابودی است. ویژگی‌ای که انسان و فرگشت‌اش را شکل داده همان است که هر چند سال یک بار (چند میلیون سال) حیاتِ روی زمین را به کل ویران می‌کند. فرهنگ یعنی به یاد آوردن، چونان یکی از ریشه‌هایش، به وجود آمدنِ نوشتار: من را به یاد داشته باش، من در این انبار سه من گندم دارم. خب شاید فرهنگ بتواند در بازه‌ای صد ساله یا ده هزار ساله این وظیفه را به دشواری انجام دهد اما در بازه‌ای میلیون ساله (کیهان کم‌کم سیزده هزار و هشتصد، یک میلیون سال دیده) نه. من را به یاد داشته باش، لحظه‌ای پیش از این که همگان نابود شویم. من را به یاد داشته باش، من و سه من گندم‌ام مهم‌ترین چیزهای جهان برای به یادآورده شدن هستیم. در گستره‌ی زمین، چه رسد به کیهان، فرهنگ متوهمانه‌ترین، کوتاه‌بینانه‌ترین، شوخ‌ترین دستاورد حیات است. از فرهنگ می‌توان خارج شد. نابودش کرد. بی‌خیرگی به زمان، درون و ویران‌گر فرهنگ، مانند یک بازی، یک لذت، که گذرا، ناپایدار و خوش است. بعد تنها سکوت می‌خواهم. ژرف‌ترین تمرین زندگی. مانند شیء، سنگ بودن. زنده بودن یعنی سنگی پر سر و صدا بودن. ناممکن‌ترین من: هنگام مرگ، سنگی خاموش. فرای دنیا رفتن. همواره چون کرمی در پيله، غیلولیدن درونِ فرای کیهان، بر لبه‌ی آن. این تنها امکان من است. می‌توان هر چیزی را از روی زمین، فرای دنیا بُرد؟ روی زمین اما بر لبه‌ی کیهان. زیستِ کیهانی. این تنها یک وهم نیست. روی زمینِ کهکشان بودن، با فکر کردن به ناممکن، ناسرحد. میل کردن به چیزی، سوی آن رفتن. زمین درونِ کیهان نیست، روی آن است. همه‌چیز رویِ آن است و کیهان خود بر لبه‌ی کیهان می‌رود. وقتی احساس می‌کرد که بالاخره عشق را به چنگ آورده و در خود دارد. وقتی خواب‌هایش را به رنگ دیگر، رنگ‌های خوشگل می‌زد، وقتی می‌رفت و می‌رفت و می‌رفت تا برود تا حس نکند. وقتی اشک جمع شد و دیگری پرسید خوبی؟ و او که تویی محکم گفتی نه. دیگری گفت خب معلومه. درد خوابیدن. تا نیمه‌ها، شب، نخوابیدن، از بی‌خوابی زیاد، شهوت زیاد. از سرِ کارتِ بیا بیرون. چرا دوازده سال رفتم مدرسه؟ چرا دوازده سال رفتم سر کار. کارِ مورد علاقه‌ات رو پیدا کن. کارِ مورد علاقه وجود نداره. کار می‌کنی تا براش کاغذ بگیری. میام

بیرون. دیگه نباید کار کنم. به جای این که کار کنم کاغذ بگیرم، کار می‌کنم و هویج می‌سازم، کرفس می‌سازم، سیب‌زمینی می‌سازم. ها؟ بهتر نیست؟ بعد ناگهان صبح دردش را شروع کرد تا بیدار شوی. همه‌ی این‌ها خب که چی؟ که یعنی خیلی خاص درد می‌کشی. عجب نمایشی هستی. همین اشاره‌ها به داستان‌ها، به نوشتن چه مبتذل است. چرا خالی شدی؟ خالی شدم. دل‌ام برای‌اش تنگ شده. برای او؟ برای او نه، برای عمل‌اش. همه‌چیز را مجزا می‌کنی. تفکیکِ خاطره‌ها. وقتی می‌گذرد، فاصله می‌گیرد، همین تفکیک، ناگزیر است. چه کنم؟ عشقات را تا خیابان راه می‌بری چون او از خود بیرون است. مستان مست راه می‌رود و تو نگران که گم نشود، نرود. او را می‌بری تا خیابان که وانت سفید با پیرمرد و پیرزن برسند و او را سوار کنند و ببرند. او را سوار می‌کنی و می‌برند. تو برمی‌گردی خانه دل‌نگرانِ او و می‌خوابی. من این دلشوره را نمی‌خواستم. و در خود می‌پیچی و راه گلوی‌ات بسته می‌شود. این‌ها را برای توفان خواندی. سه صفحه‌ی آخرش را و او گفت مناسب برای نویسنده‌ای مُرده. و من که نمردم نه در این واژگان و نه در مرگ. یا که حسِ آویزان خواهی کرد. این که حسِ دوست‌داشته شدن، رها شدن، تحقیر شدن خواهی کرد و از این به کجا خواهی رفت؟ وقتی همه‌ی این‌ها در هفت روز واردت خواهند شد چونان هدیه‌ای کوچک و همین کوچکی و سرعت است که آویزان‌ات کرده و زیبای‌ات کرده: هفت مُعلقه. هر چیز که تو را بگُشد، زیباتر خواهد کرد. دختر خیالباف چه شد؟ ماند تا همیشه با دوستِ خیالی‌اش؟ خانواده نگران. دیگر بزرگ شده‌ای. از خیالات آبتن می‌شوی. شکم جلو می‌آید و بالاخره بچه‌ای که آمد اما دیده نشد. زهدان آرام گرفت. دوست خیالی گم شد. بچه ماند با مادرش. حالا دختر باید فرزندِ دیده‌ناپذیرش را زفت کند. حالا دختر عاشق بچه‌اش است. چشمانِ بچه آبیِ تُهی، لبان‌اش بی‌حرکت. بچه دارد بزرگ می‌شود. دختر چشمانِ آبیِ دیگری می‌بیند، زُل‌زنانِ بچه. بچه نگاه‌شان می‌کند و می‌گوید مرا کی خواهید بُرد؟ دختر می‌ترسد، پرخاش می‌کند. صبر خانواده لبریز. پزشکان می‌آیند و قرص‌ها و آمپول‌ها. دختر را می‌برند به دارالمجانین و دختر سایه‌های بلند موش‌گون و انبوه چشمانِ آبی می‌بیند و روی ستارگان راه می‌رود. مرا کی خواهید برد؟ بچه را می‌برند. دختر تنهاست. دیگر نمی‌بیندشان؟ هیچ. حالا ذهن راحتی گرفته است. دختر خیالباف پیر شده

در خانه‌اش تنها، با مهمانی‌های‌اش تنها و عشاق‌اش که در خانه‌اش را کنده‌اند. می‌گوید این همسایه پایینی پدرمو در آورده اینقد که سیریشه. دیروز مهمونی دادم، همه بودن باز این اومده جفتِ من نشسته، ول نمی‌کنن دیگه. نه ول نخواهند کرد عشاقات. تنه‌ایت نخواهند گذاشت. تنها نخواهی ماند. لبخند می‌زنه، راضی می‌شه. در شلوغی‌ها در تاریکی‌ها و روشن‌ها، همه را قربانی می‌کنند مراقبانِ پدرِ مقدس. این سرزمین آیین قربانی دارد. از غارها بیرون می‌آیند و می‌کشند. غارهای تهران، غارهای اصفهان، غارهای اهواز. جامی، پاستور، سعدآباد یا لولاگر. خون می‌خواهند. همه می‌خواستند. ضحاک روزی دو مغز، امروز بیش و کم، نامرتب. آیین باید اجرا شود. وقتی کسی می‌میرد در حافظه‌ی دیگران ادامه پیدا می‌کند؟ نه تصویرش، نه هویت‌اش بلکه داده‌های پنهان‌اش، ذهن‌هایش. بر هرچه که راه رفته و لمس کرده، این که آوایی داده آهی کشیده، خوابی دیده. بر سنگ کاغذ آب پوست. خودش نباشد نام‌اش نباشد حواس‌اش نباشد. اتصال‌هایش نیز نباشند؟ سلول‌هایش را پخش کرده و مرده؟ و حالا این جا من تو او ما شما ایشان، مذکر مونث، گذشته حال آینده، در وجه‌های گوناگون، تمام می‌شوند. آیا همه‌ی این ضمیرها توانستند مولکول‌های مرا، حافظه و حس‌های مرا ادامه دهند؟ این همه‌ی سی‌سالِ من بود و دیگر چیزی نیست، پس برای پایانِ این اسطوره، همه‌ی این گریه‌های سی‌ساله‌ی کودکی‌ام، یک مرگ گزینه‌ی خوبی است. یک مرگِ تام و تمام. نه یک تمرین نه یک آغاز، یک فراموشیِ ناب. آیا می‌شود؟ ای مریمِ مقدس، ای مادرِ ما، لطفن بمیر و مرا ترک کن. دوستان‌ات را هم ببر. ای افلاطون گجسته، ای پدرِ ما، ای آغازِ از خود بیگانگی، آغازِ نمایش و دین و فلسفه، بمیر و از من دور شو. ای حافظه‌ی گذشته، ای حافظه‌ی آینده، ای فرهنگ، ای زبان، این هنگامه‌ی آخر، یک دم، مرا با تنِ مردنی‌ام تنها بگذارید. یک آن که رهایم کنید، همه‌ی زندگی‌ام را بسنده خواهد بود. من یک حیوان که انسان شد و بعد یک انسان که حیوان می‌شود. یک درخت است بزرگ در دلِ هیرکانی، زیباترین و هراس‌ناک‌ترین هیرکانی. حالا من یک حیوان که من ندارد، بازگشته از واژگان و لاس‌زنانِ واژگان که با مرگ می‌گاید و می‌دود. پابرهنه تن‌برهنه عرق‌ریزان میانِ سرخسان و قارچان و درختانِ ایستا و درازکش

هیرکانی و یک درخت است بزرگ، میان‌اش تُهی. چه‌طور از تنه‌اش بالا روم و خود را از
میان پاهایِ به هوا بازش به درون‌اش تا ژرفان ژرفِ تاریکی پایین